

مصاحبه با آقای محمدعلی مجتهدی

تحصیلات دکترای مکانیک از دانشگاه سوربن

استاد دانشکده فنی دانشگاه تهران

رئیس دبیرستان البرز

موسس دانشگاه صنعتی شریف

روایت کننده: محمد علی مجتهدی

تاریخ مصاحبه: ۲ به ۱۹۸۶

محل مصاحبه: Medford, Massachusets

مصاحبه کننده: حبیب لاجوردی

شماره نوار: ۸

س - آقای دکتر مجتهدی برای اینکه شنوندگان و خوانندگان خاطرات سرکار آشنائی عمیق تری با شما پیدا کنند، میخوامم استدعا کنم که شرح مختصری در مورد سوابق خانوادگی پدریتان بدهید.

ج - پدرم، اولاً من خودم در لاهیجان که در ۲۰ کیلومتری رشت قرار گرفته دنیا آمدم در هزار و بویست و هشتاد و هفت، در اول مهر ۱۲۸۷. پدرم از مالکین لاهیجان بود و بزنگیش از برنج و ایریشم اجاره ملکی دریافت می کرد. زندگی او از اینها می گذشت. مادر من هم دختری یکی از مالکین لاهیجان بود که در موقع زایمان خواهرم وقتی من دو ساله بودم سپتی سمی گرفت و فوت شد.

س - چی گرفت؟

ج - سپتی سمی.

س - بله.

ج - چرك در خون.

س - بله.

ج - بله، گرفت و فوت شد. پدرم بمن تا سن هیجده سالگی اجازه نمی داد تا من از لاهیجان برای تحصیل خارج شوم و شش ساله ابتدائی را در يك مدرسه ای یتام مدرسه حقیقت ابتدائی که مالکین لاهیجان هزینه اش را می دادند، حقوق معلمیش را می داد آنجا تحصیل کرده بودم.

شش ساله ابتدائی را که تمام کردم مصافف شد با کارهای میرزا کوچک خان در گیلان و اوضاع اغتشاش ایران و بالاخره نمیتوانستم به تهران بیایم. در ۱۲۰۴ املاک را که از مادرم به من رسیده بود اجاره دادم و پدرم اجازه داد تا بظهران بروم و با اجاره این ملک که سالی ۲۴۰ تومان بود و ماهی بیست تومان برای من میفرستادند تحصیل کنم.

س - بله.

ج- و آن مستاجر ماهی ۲۰ تومان برای تحصیلاتم برای من می فرستاد و در تهران از يك تاجر می گرفتم و رقوم در دارالمعلمین مرکزی که يك دبیرستان بود در کلاس اول ثبت نام کردم. چهار سال آنجا بودم بعد از چهارسال در دو سال آخر یعنی پنجم و ششم در مدرسه ای بنام مدرسه شرف تحصیل کردم. شش ساله متوسطه را در ۱۳۱۰ تمام کردم. بعد هم در مسابقه اعزام محصل شرکت کردم و قبول شدم و جزو محصلین اعزازی آمدم بیاريس. در مدتی که در دارالمعلمین مشغول تحصیل بودم مورد تشویب معلمین ریاضی قرار می‌گرفتم و اکثراً وقتی معلم ریاضی نمی آمد آقای فروغی، برادر آقای محمد علی فروغی، مرحوم ابوالحسن فروغی رئیس دارالمعلمین، از من می خواست که من بریم برای شاگردهای همکلاسی خودم ریاضیات را تکرار کنم، و معلمین ریاضی هم حتی وقتی درس می دادند اغلب مرا صدا می کردند می گفتند برای دفعه دوم برای محصلین درس را تکرار کنم. این وضع باعث شد که من شوق و نوق تدریس و معلمی به‌عزم افتاد و در اثر این تشویق ها در تمام اوراق مسابقه نوشتم که من می‌خواهم بروم برای معلمی ریاضی. در آن تاریخ لیسانسیه در مملکت ما وجود نداشت. در تمام کلاس های متوسطه دیپلمه های متوسطه منتهی افراد با ایمان، با عقیده و فداکار و علاقمند تدریس می کردند و بعلت ازنیاد جوانان داوطلب تحصیل در کلاس های پنجم و ششم نوبت مجبور شده بود از فرانسه معلم بیاورد و از فرانسوی ها افرادی داوطلب آمدن به مملکت ما میشدند که سواد حسابی نداشتند و توی کلاس اکثراً وقتی تدریس می کردند تدریستان حسابی نبود. می خواهم محیط آن موقع را بگویم که از چه قرار بوده و چقدر کمبود داشتیم.

س- بله.

ج- نوره چهارم مسابقه بود که من در مسابقه شرکت کردم و بایستی این مطلب را بگویم که نوره اول مسابقه می خواستند ۱۰۰ نفر محصل انتخاب کنند چهار بار مسابقه را تکرار کردند و نتوانستند ۱۰۰ نفر دیپلمه متوسطه پیدا کنند و در حدود هشتاد نفر پیدا کردند بقیه را رضاشاه دستور داد از دیپلمه های دانشکده حقوق و دانشکده پزشکی کسانی را بفرستند تا صد نفر بشود. در زمانی که من مسابقه می دادم ۵۰۰ - ۶۰۰ نفر شرکت کردند و بین آنها ۱۰۰ نفر انتخاب شدند. از اینجا متوجه می شوم که در عرض چهار سال چه تحوّل از لحاظ تعلیماتی ایجاد شد و بنده جزو محصلین رقوم به فرانسه. با وجودی که من در اوراق مسابقه مینوشتم که داوطلب معلمی علوم ریاضی هستم وقتی که اسامی قبولشدگان مسابقه اعلان شد دیدم اسمم را نوشتند پزشکی و بروم پزشکی بخوانم. من خیلی ناراحت شدم رقوم وزارت فرهنگ گفتم مسئول اینها کیست، گفتند آقای ابراهیم شمس آوری است. رقوم پهلوی ایشان به ایشان گفتم آقا در تمام اوراق مسابقه خودم من نوشتم که

می خواهم بروم برای معلمی ریاضی چرا شما مرا گذاشتید پزشکی. به من برگشت گفت که تو نمی فهمی، نمرات خوب بود ما گذاشتیم ترا پزشکی بخوانی، پزشکی بخوان بیا به این مملکت خدمت کن. گفتم آقا من چیزی که بهش علاقمند نیستم چطور بروم بخوانم. من به ریاضی علاقمندم و این علاقمندی در اثر تشویق آن معلمینی بود که در کلاس در من ایجاد کرده بودند. خلاصه تغییر داد به معلمی ریاضی و بنده آمدیم یک سال در کلرمون فران، یک شهری هست در نزدیک ویشی در فرانسه شبانه روزی بودم از لحاظ اینکه فرانسه تمرین کنم. کلرمون فران در ماسیف سانترال است. بعد از یک سال...

س- ۱۹۳۱-۱۹۳۲ (۱۳۱۰-۱۳۱۱ شمسی)

ج- ۱۹۳۱-۱۹۳۲، یک سرپرست بسیار نازنین و خوبی محصلین داشتند به نام اسماعیل مرآت که بعداً ایشان وزیر فرهنگ شدند و از مردان بسیار شریف مملکتمان بودند که فوت کرده، عرض بکنم که، به من نوشتند که اسم شما در دانشگاه لیل در شمال شرقی فرانسه نزدیک سرحد نوشته شده شما باید بروید آنجا. از ماسیف سانترال تا آنجا مسافتی بود بالاخره بنده رفتم آنجا. سه سال که آنجا بودم دو ساله ایسانسم را گذراندم و مورد تشویق مرحوم اسماعیل مرآت قرار گرفتم و بعد در سال سوم فیزیک گذراندم و در مکانیک اجسام چون بین قبولشدگان شاگرد اول شده بودم جایزه ای برای من فرستاد و نوشت به من که شما بیایید به پاریس اسمتان را در سورین نوشتیم بیایید به سورین. آمدیم بر سورین. سه سال در پاریس بودم تحصیل می کردم و اینجا ضمن گذراندن سه تا دیپلم عالی دکترایم را هم گذراندم در رشته مکانیک ریاضی، مکانیک فلوئید، گازها، و ایرودینامیک، هیدرو دینامیک و در نوم اوت ۱۹۳۸ من رساله دواتی ام را گذراندم و در سپتامبر به مملکت برگشتم. البته در آن موقع استادانم به من پیشنهاد می کردند که در فرانسه بمانم و به آنها کمک کنم مخصوصاً که متاهل شده بودم با یک دختر فرانسوی، می گفتند که شما که خانمتان هم فرانسوی است دیگر چرا برمی گردید. من در جواب می گفتم که من متعلق به ایرانم و مخارج مرا از ایران به من دادند و بلافاصله ما قایلیم در ایرانند. من به مملکت مدیونم. من باید برگردم به ایران. در سپتامبر از راه روسیه یا همسرم آمدیم به باکو و با کشتی آمدیم بندر پهلوی و سه روز در لاهیجان بودم و بعد در اول مهر ماه سال ۱۳۱۷ وارد تهران شدیم. سال تحصیلی ۱۷-۱۸ در دانشسرایعالی تدریس می کردم که ساختمانش نزدیک مجلس شورای ملی پهلوی پمپ بنزین بود. بعد از آن در شهریور ۱۸ خودم را به دانشکده افسری معرفی کردم برای خدمت نظام. چون آن موقع استادان ریاضی بقدر کافی برای دانشگاه نبودند و مرحوم مرآت هم وزیر فرهنگ بود خیلی ناراحت شد و رفت پهلوی

رئیس ستاد تیمسار ضرغامی، و به ایشان جریان را گفت که با استاد می‌خواهیم و نداریم، ایشان رفتند خدمت نظام را انجام دهند و به ایشان معافی بدهید تا کلاسها تعطیل نشود ولی من می‌خواستم خدمت نظام را زودتر انجام دهم تا بزندگی ام برسم. من آمدم پهلوی آقای مرآت به ایشان گفتم معافی برای یک سال که شما دادید سال دیگر می‌روم، سال دیگر پیرتر می‌شوم کارم مشکل‌تر می‌شود من از حالا بروم خدمت نظام را انجام بدهم. در دانشکده افسری، که همان روزهای اول بود، آقای سرهنگ عرب شیبانی که آجودان سپهبد یزدان پناه بود آمد و گفت که مجتهدی کیه. خودم را معرفی کردم، گفت که تیمسار با شما کار دارد. رفته پهلویشان، به من گفت که اعلیحضرت امر کردند هفته ای نوزده شما بروید به دانشسرای عالی و تدریس کنید و ششپور بیداریاش را وقتی می‌زنند شما پاشید بروید به دانشسرای عالی. من هفته ای نوزده تر تمام منتهی که دانشجویان دانشکده افسری بودم از خیابان سپه دانشکده افسری با چکمه و مهمیز و شمشیر و لباس دانشجویی، چون توپچی بودم، می‌رفتم به دانشسرای عالی تدریس می‌کردم و ظهر از همانجا برمی‌گشتم. سال بعد وقتی ستوان نوزدهم یک دفعه دیدم که مرا مأمور اهواز کردند. با همسرم رفتیم به اهواز و آنجا با یک مرید شریفی به اسم تیمسار شاه بختی وطن پرست مذهبی معلوماتی نداشت ولی فوق العاده وطن پرست، با ایمان، تماس پیدا کردم. فرمانده لشکر بود، و بنده شدم افسر توپخانه تحت نظر افسری که فرمانده آتشبار بود آقای ستوان یکم نیکو منش که بعداً سرلشکر شد و کرمانشاهی بود. تا مهر ماه ۱۳۲۰ آنجا بودم که سوم شهریور ماه هجوم انگلیس‌ها و روس‌ها و آمریکائی‌ها به ایران باعث شد که سرایان و افسران وظیفه در تهران مرخص شدند ولی در اهواز تیمسار شاه بختی اصلاً سرایان و افسران وظیفه را مرخص نکرد و مثل تهران خیانت به مملکت نکرد تا بتواند در مقابل سرایان خارجی کم. بنده تا ششم مهر. زخم تهران بود، از آنجا برای من سه تا کاغذ آمد. این عقده را گفتم برای اینکه به اینجا برسم. سه تا کاغذ آمد. یکی اینکه شما از انتظار خدمت خارج شدید و دانشیار نمی‌دانم رتبه نو دانشسرای عالی هستید، یکی دیگر شما رئیس شبانه روزی دبیرستان البرزید. من اصلاً نمی‌دانستم دبیرستان البرز کجاست، شبانه روزی چیه. یکی دیگر هفته ای چهار ساعت در دبیرستان البرز در کلاس ششم تدریس می‌کنید و در مقابل ۶۴ تومان ماهانه به شما حق التدریس خواهند داد. البته این مبلغ اضافه از حقوقی بود که، اضافه از صد تومان حقوقی بود که رتبه دانشیاری می‌دادند. هفت تومان را می‌گاستند و سه تومان به من می‌دادند که در مقابل تدریس دانشگاه یک کار نومی بود. چرا؟ برای اینکه من چون شهرستانی بودم منزل نداشتم و این مؤسسه البرز مال آمریکائی بود خریداری شده بود و ساختمان

هائی برای معلمین بود، یکی از این ساختمان ها را مرحوم مرآت در اختیار خانم گذاشته بود که آنجا زندگی کنیم. چون در آنجا زندگی می کردیم گفت که ابلاغ صادر کرد شما رئیس شبانه روزی هم هستید. در رئیس شبانه روزی بودن من در آنجا مصادف بود با کمبود مواد غذایی. دشواری زیادی بود. گاهی از اوقات مثلاً صبحانه به بچه ها شیرینجی می دادند یا فرض بفرمائید که شله زرد می دادند. من هم از منزل برای اینکه منزل نزدیک شبانه روزی بود، صبحانه نخورده می آمدم اول کار این بچه ها را انجام می دادم از همان در می رفتم گاهی از اوقات درس داشتم دانشکده فنی می رفتم دانشکده فنی چون از دانشسرایعالی رئیس دانشکده فنی مرحوم غلامحسین رهنما مرا منتقل کرده بود به. با موافقت من، مرا منتقل کرده بود به دانشکده فنی... از ۱۳۲۰ تا ۲۳ مسئول شبانه روزی بودم و شبانه روزی هم یک مؤسسه ای بود بدون کمک دولت اداره می شد مخارج تقسیم می شد بین افرادی که در شبانه روزی بودند ده در صد هم مجانی می پذیرفتم، مجانی های دستوری خیر، مجانی هائی که حقیقتاً پدرمادرشان هیچی نداشتند. این سه ساله گذشت تا آقای بهار کاظمی وزیر فرهنگ بود تلفن کرد احضارم کرد رفتم آنجا پهلویشان گفتند که شما بیایید و مسئولیت دبیرستان البرز را قبول کنید. دبیرستان البرز در این مدت آقای وحید بود اول، آقای وحید تنکابنی بود. بعد از آقای وحید تنکابنی آقای پرتوی بود. بعد از آقای پرتوی آقای پرتوی بود. بعد از آقای پرتوی و آقای ظهوری رؤسای مدارس متوسطه ای بودند که من شاکردم بودم. بعد از آقای ظهوری مرحوم دکتر طلععلی صورتگر استاد دانشکده ادبیات، استاد انگلیسی دانشکده ادبیات بود و اوضاع دبیرستان در اواخر ۱۳۲۳ طوری مختل شده بود که کارنامه اش اعتبار نداشت. عرض بکنم که، من گفتم که وزارت فرهنگ نمی گذارد که این دبیرستان سر و صورت بگیرد در صورتی که گفتم... گفت چطور نمی گذارند؟ گفتم ببخشید افرادی هستند که از دبیرستان البرز پول می گیرند در دبیرستان البرز کار می کنند یکی دو نفر هم قبلاً به خدمت شما عرض کردم ...

س. - بله.

ج. - وای نمی خواهم اینجا تکرار بشود. یکی دو نفر هم ماهی ۲۰۰ تومان می گیرند این پول را دانش آموزان دبیرستان می دهند بعضی ها هستند که حتی ندارند و به زحمت این پول را می دهند. عوض اینکه این آقایان بروند آنجا تدریس کنند اینجا این پول را می گیرند. معلمین دبیرستان البرز می گویند ما درس می دهیم حق التدریس را بخاطر ما می گیرید از بچه ها در صورتی که شما ماهی اقل از هزار تومان آموغ بین افرادی تقسیم می کنید که یک دقیقه نمی آیند اینجا. خود به خود معلمین کمتر درس می دادند و انضباط در دبیرستان به صفر رسیده بود. اوضاع این دبیرستان

مختل بود. من به آقای باقر کاظمی گفتم این جریان را. گفت من اگر اختیار تام به شما بدهم قبول می کنید. گفتم بله. برای من ابلاغی صادر کرد که با اختیار تام بروم آنجا. بنده هم ببخشید هر کسی تو دبیرستان البرز کار می کرد بهش پول می دادم، هر کسی کار نمی کرد می خواست هر کاره باشد پولشان را قطع کردم برای اینکه این پول مال چیز نبود، نه مال اوقاف بود نه مال وزارت فرهنگ بود نه مال دولت بود، مال بچه های مردم بود، برای تعلیمات خود بچه ها این پول را می دادند نه برای دادن به این و اون. وقتی معلمین دیدند که خوب، پولی که از بچه ها گرفته می شود بین خودشان که حق التدریس می گیرند حق التدریسان ... است علاقمندی ایجاد شد. و مطلبی را می خواهم بگویم و آن اینستکه دو عامل باعث شد که من به این دبیرستان بیش از کار اصلیم که تدریس در دانشکده فنی که هفته ای هشت ساعت بود، علاقمند باشم. یکی اینکه این مؤسسه مؤسسه ای بود که از خارجی ها خریداری شده بود، میسیونرهای آمریکائی این مؤسسه را داشتند و به دولت ایران فروخته بودند و البته دکتر جردن در رأسش بود و در زمانی این مؤسسه را اداره می کردند که یک دبیرستان هم در تهران غیر از دارالفنون نبود. و با علاقمندی دکتر جردن افراد بسیار نازنینی از این مدرسه خارج شدند که من یک هزارم خدمت دکتر جردن را به تعلیمات دبیرستان البرز نتوانستم بکنم به دلیل اینکه او خارجی بود در مملکت ما خدمت می کرد من ایرانی هستم و افتخار می کنم ایرانی هستم، می بایستی صد برابر بلکه هزار برابر او کار کنم. این تعصیبی دارم راجع به اینکه مملکت ما را باید

جوان های ایرانی اداره کنند و جوان های ایرانی مملکت ما را ترقی بدهند. این طرز فکر منست و همیشه این فکر را داشتم. این تعصب را داشتم. می گفتم که بایستی این مدرسه جزو بهترین مدارس تهران باشد و خوشنام و نتایج خوب داشته باشد. این یک اصل، اصل دوم معتقد بودم که پدر و مادری که بچه هایشان را می آورند به من می سپرند از بچه ها عزیزتر و بهتر و قیمتی تر برای پدر و مادر چی هستند. اگر پولشان را به من بسپرند پولشان را بنده، ببخشید، زیر رو کنم یا دزد ببرد میگویم آقا من به شما مینویسم یا دارم می دهم، ندارم برای شما کار می کنم به حساب کار من بگذارید. ولی اگر بچه های این مردم معیوب بشوند دو ضرر میزند. یکی اینکه قابل اصلاح نیست وقتی که در طفولیت ضربه ای به یک جوان وارد بشود عقده زیادی ایجاد می شود، قابل اصلاح نیست. یکی دیگر به مملکت من خیانت کردم برای اینکه این بچه ها را من بایستی طوری هدایت کنم که اینها افراد برجسته مملکت بشوند در مملکت به سهم خودشان خدمت کنند. این دو تا انگیزه باعث شد که کار فرعی من یعنی دبیرستان البرز پر کار تدریس من ترجیح پیدا کرد. و من

مفتخرم، می خواهم همچین صریحاً بگویم، افتخار می کنم که مسئول دبیرستان البرز تا ۵۷ بوم یعنی ۲۷ سال با شبانه روزی حساب کنیم، ملاحظه کنید، ۲۷ سال مسئول دبیرستان البرز بوم و از اینجا در حدود ۵۰ هزار نفر دیپلمه دادم بیرون و یکی از یکی برجسته تر، یکی از یکی بهتر. حالا چطور این دیپلمه ها را من این جور بی دین نخوت تنظیم کردم، هدایتشان کردم که بهتر از جاهای دیگر بودند. همه شان قبول می شدند در تمام دانشگاه های دنیا. آن ابتدای کار در سنوات اول همان ۲۳، ۲۴، ۲۵ من به معلمین شان، اولاً ششصد نفر شاگرد بیشتر نبودند. هفتصد نفر شاگرد بیشتر نبودند. و در حدود، فرض بفرمائید که، بیست سی نفر معلم بیشتر نبودند. به معلمین اختیار دادم که خودشان امتحان کنند و شاگردها را قبولایشان را اعلام کنند. پس از يك مدتی چون با نمایندگان کلاس، از هر کلاسی يك نفر نماینده انتخاب می کردند. جلسه داشتم همیشه، هر پانزده یکبار. با معلمین هم جلسه داشتم. دائماً کنترل می کردم که وضع کلاس نواقصش از چه قرار است که من ترمیم کنم. و در این جلسات فهمیدم که از معلمین پرسیدم اوضاع کلاس ها از چه قرار است. به من گفتند اوضاع کلاس خیلی متروژن است، خیلی هموزن نیست. گفتم خوب، اینها که از بیرون می آیند طبق کارنامه شان من شاگرد می پذیرم اینها مقدمات شاید درس تدریس نکردند برایشان اینستکه درس های شما را نمی فهمند متروژن شده. معلمین گفتند خیر، تنها بیرونی ها نیستند خود البرزی ها هم که از کلاس پائین آمدند اینها هم مطالب ما را درست درک نمی کنند برای اینکه پایه شان آن برنامه پایه درست تدریس نمی شود. چطور می شود در کلاس اول، دوم، فرض بفرمائید، انگلیسی درست تدریس نشود در کلاس سوم بخواهند درست تدریس کنند خوب، این چه نمی فهمد. بفکر افتادم که ... علاجی تعیین کنم. دیدم یگانه راهش اینستکه این معلمین را من عقیش رفتم دیدم عیب در کجاست اول، متوجه شدم که معلمین بعضی هاشون، نه همه، بعضی هایشان، نصف برنامه آن کلاس را تدریس می کنند همان نصف برنامه را آخر سال امتحان می کنند. در صورتی که تمام برنامه را می بایستی تدریس کنند که سال بعد روی این پایه مثل تردبان شاگرد چیز بفهمد. علت اینکه متروژن است البرز بخاطر اینستکه نصف برنامه را نخوتانند. خوب، برای اینکه اینها را وادار کنم که تمام را تدریس کنند دیدم امتحانات را اگر به عهده خودشان باشد باز هم همین عمل ادامه پیدا می کند. البته باز هم تکرار، می کنم همه معلمین این جور نبودند. معلمین باوجدان، معلمین وظیفه شناس تمام برنامه را تدریس می کردند و عده خاصی بودند که اینها خوب، از تنبلی یا، نمی توانم بگویم بی وجدانی، ولی تقریباً به بچه های مردم این خیانت است، يك نوع خیانتی است، تدریس نمی کردند باعث این کار شد. فکر کردم که چکار بکنم. جلسه معلمین تشکیل

شد به اینها گفتم. گفتم از این ببعده، این از سال ۲۵، از این ببعده شما حق نداری امتحان کنی. شت اول و دوم مال شما. امتحان کنی هر نمره ای که می خواهید بدهید به شاگردهایتان بدهید ولی آخر سال من هم را جمع می کنم سوالات امتحان را هم خودم تهیه می کنم. و سوالات امتحان از تمام برنامه خواهد بود. برنامه را تقسیم کردم، برنامه هر درسی در هر کلاس تقسیم کردم بر پنج قسمت. به معلمین هم گفتم تقسیم کنید. به پنج قسمت. دو قسمتش را مهر و آبان و آذر، دو پنجمش را. دو پنجم دیگرش را دی و بهمن و اسفند. یک پنجمش را در فروردین و اردی بهشت. اردی بهشت ماه چون تعداد کلاس ها شاگردان داوطلب زیاد شده بود و در اثر انضباطی که در دبیرستان البرز حکمفرمایی می کرد. چون من مخالف هر نوع بی انضباطی هستم. معلم غیبت می کرد تنبیه می کردم. شاگرد غیبت می کرد تنبیه می کردم. اینستکه مدرسه منظم شده بود و مرتب بطوریکه ساعت کلاس را می زدند ده دقیقه بعدش کسی می آمد تو این مؤسسه بسیار بزرگ صدای احدی شنیده نمی شد و خیال می کردند هیچکس نیست. التفات می کنید. این انضباط حکمفرمایی می کرد. معلمین را هم گفتم نه باید برنامه را تدریس کنید و هر کسی که من آخر سال سؤال بدهم شاگردش دست بلند بکند در امتحانات در توی سالن امتحانات نست بلند کند من این را نخوانم، آن معلم در تابستان حق التدریس ندارد. و همین کار را کردم. تعداد کلاس ها رسیده بود، اولیای محصلین هر پدری دلش می خواهد بچه اش در درجه اول در یک جایی باشد که از لحاظ انضباط منظم و مرتب باشد. تدریس در درجه دوم است به عقیده من، اخلاق و ترتیب و اینهاش خوب باشد. اینستکه مردم هجوم زیادی آوردند و شب می آمدند برای نام نویسی آنجا کسی را استخدام می کردند یا خودشان می آمدند آنجا می ماندند برای اینکه صبح زود نمره شماره اول را بگیرند که یک افتضاحی شده بود که من این را هم تغییر دادم بعدش، عرض خواهم کرد. که گفتم در یک روز معینی همه داوطلبان، همه کسانی که می خواهند بچه هایشان را اینجا بگذارند بیایند تو این سالن جمع بشوند. بین خودشان دو پدر دو تا مادر انتخاب کنند بیایند اینجا بنشینند من ششصد نفر شاگرد می خواهم برای کلاس اول، این ششصد نفر را هر طوری دلشان می خواهد انتخاب کنند. آنها تصمیم گرفتند از روی معدل انتخاب کنند و از بیست شروع می کردند می آمدند پائین تا شانزده، ششصد نفر تمام می شد بقیه پا می شدند می رفتند. این عمل را من انجام می دادم که اینها بفهمند که اینجا تبعیض و استثنائی نیست. بعد هم سفارش از هر مقامی می آمد از دربار گرفته تا جای دیگر، گوشم به این حرفها بدهکار نبود. استثناء و کسی را نمی پذیرفتم. عرض بکنم که، سوالات را آمدم رجوع کردم، چون من تخصص همه دروس را که نداشتم، رجوع کردم به معلمینی که مورد اعتماد و منظم

بودند که مال کلاس اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم، ششم هم که وزارت فرهنگ امتحان می کرد به ما مربوط نبود، مثل یک نردبانی تهیه کند. مثلاً فیزیک را من دادم به یک معلم فیزیک، شیمی را می دادم به یک معلم شیمی. پنج سؤال، پنج تا پاکت تهیه می کردند می آوردند پهلوی من. تاریخ، جغرافی، نمیدانم، زبان انگلیسی، ادبیات فارسی، دیکته، انشاء، نمیدانم همه این چیزها را می آوردند پهلوی من. امتحاناتمان را از ۱۵ شهریور شروع می کردیم. از ۱۵، ببخشید، اردیبهشت، شروع می کردیم تا اواسط ۱۵ خرداد طول می کشید. تو آن سالن ورزشی هشت تا ده، ده تا نوازده و سه تا پنج. صبح ساعت شش خودم می رفتم آنجا. مثلاً اگر روزی امتحان ساعت هشت امتحان جبر داشتند جبر کلاس چهارم مثلاً بود، معلمینی که جبر تدریس

می کردند در این نوازده شعبه چهارم، موظف بودند ساعت شش بیایند آنجا. من پاکت جبر را از جیبم در می آوردم سؤال را می دادم به اینها می گفتم که باز کتیب ببینید طبق برنامه هست یا نه اول. بعد به اینها می گفتم بنشینید حل کنید. حل می کردند خودشان. بعد می گفتم بارم تعیین کنید. بارم از یک نمره نباید تجاوز کند. هر سئوالی، یعنی هر قسمتی که حل شده یک نمره بیشتر نباید داشته باشد. بارم اینها را همه انجام می دادند. می گفتم همه تان امضاء کنید. امضاء می کردند. این را از اینها می گرفتم می گذاشتم تو جیبم. سؤال را هم می گرفتم پای کپی می کردم به تعداد شاگردها می دادم به شاگردها. شاگردها اوراق را پر می کردند. اینها می آمدند می نشستند تو دبیرستان البرز تصحیح می کردند. بعد متوجه شدم که این اسم شاگرد که بالایش هست مثلاً پسر منست در تصحیح ورقه، مثال می زنی، خودم را مثال می زنی، پسر مرا ترجیح می دهند به پسر یک آقای دیگر. دیدم نه این هم یک عیب پیدا کرد. آمدم اوراقی را تهیه کردم، اوراق خود مدرسه البرز بوده، اسم شاگرد مخفی بود. هر شاگردی هم روی این ورقه اگر علامت می گذاشت انضباطش را صفر می دادم سال دیگر هم نمی پذیرفتم. پس بنابراین هیچ خدشه ای وجود نداشت که شاگرد وسیله ای فراهم بکند که ورقه درسش را به معلم بشناساند. بعضی ها درس خصوصی می دادند. شب می رفتند درس می دادند اصرار داشتند در آن مواقعی که من سؤال طرح نمی کردم، اصرار داشتند آن چیزی که با شاگردشان حل کرده بودند در منزل همان را در سؤال بگذارند. من این را متوجه شدم و این سؤال طرح کردن من این عیب را هم مرتفع کرد. و از ترس اینکه مبادا تابستان حقوق نداشته باشند تمام برنامه، حقوق که نبود حق التدریس بود، حقوق وزارت فرهنگ را می گرفتند. چون قانون وزارت فرهنگ این بود، هر لیسانسیه ای که از دانشسرا در می آمد ابتدای کار بیست و دو ساعت تدریس می کرد و چهار سال بعد بیست ساعت تدریس می کرد. هشت سال بعد

هیچ‌ده ساعت تدریس می‌کرد. خوب هفته ای سی ساعت تدریس بود. دوازده ساعتش را آزاد بود می‌آمدند در دبیرستان البرز این دوازده ساعت را تدریس می‌کردند حق التدریس می‌گرفتند. بدین نحو آن عیب هتورژون بودن را از بین بردم.

دومین کاری که در دبیرستان البرز کردم راجع به آزمایشگاه بود. فیزیک و شیمی و طبیعی در مدارس ما، در مدارس ایران حتی دوره ای که من تحصیل می‌کردم از روی کتاب بود و ما روی اصل اینکه یک چیز مغناطیسی نمی‌دیدیم که چه جوریه. چه جور آهمن ریا اصلاً به چه شکل است. فقط تو کتاب شکلش را می‌دیدیم. وسایل آزمایشگاه با هدایای مردم، چون این جور که رفتار کردم اعتماد اولیای محصلین را جلب کردم و خیلی هم مفتخرم، هدایایی به دبیرستان البرز می‌دادند که در اثر این هدایا من ۲۲ هزار متر ساختمان در دبیرستان البرز کردم. و این ۲۲ هزار متر ساختمان یک شاهمی پول نوات توپش نیست تمامش هدایایی است که مردم دادند. بعضی هایشان حتی بچه هایشان تو دبیرستان البرز نبودند. بچه نداشتند که در دبیرستان البرز باشند. با کمک مهندسین دانشکده فنی یعنی شاگردهای قدیم من می‌آمدند نظارت می‌کردند حتی بعضی هایشان خودشان پول می‌دادند. چهل پنجاه هزار تومان پول می‌دادند. و این ساختمانها تا توانستم جایگاه ششصد نفر محصل را در زمان آمریکائیه تبدیل بکنم به کلاس های برای ۵۵۶ نفر که سال آخر ۱۳۵۷، ۵۵۶ نفر شاگرد داشتم. ۳۴۵ نفر معلم بودند که حق التدریس می‌گرفتند. و تازه عده زیادی ناراضی بودند از دست من که من جا نداشتم نپذیرفته بودم اینها را. بچه هایشان را نپذیرفته بودم اینها می‌رفتند جای دیگر. خوب، من دلم می‌خواست که اینها را بپذیرم ولی کجا بپذیرم. معتقد بودم که کلاس بیش از چهل نفر، چهل و پنج نفر نباید باشد تا معلم بتواند برسد. من مخالف کلاس های هفتاد، هشتاد نفری بودم که معلم نتواند برسد و شاگردها استفاده نکنند. آزمایشگاه را خیلی اهمیت می‌دادم. مقادیر زیادی آزمایشگاه شیمی، طبیعی و فیزیک از خارج وارد کردم. محصلین دبیرستان البرز برخلاف سایر مدارس، برخلاف آئین نامه مصوبه شورای عالی فرهنگ، چون همه چیز تعلیماتیان شار شورای عالی فرهنگ می‌بایستی تصویب کند، آزمایشگاه امتحان می‌دادند. در عرض سال کار می‌کردند. ساعت های معینی روی برنامه در آزمایشگاه کار می‌کردند آخر سال هم امتحان می‌دادند. نمره امتحانشان هم در کارنامه مندرج بود. کارنامه دبیرستان البرز یک همچین چیزی داشت که کارنامه های دیگر نداشت. بنابراین آنچه فیزیک، شیمی و طبیعی این ها می‌خواندند آزمایش می‌کردند. می‌فهمیدند چه کار کنند. علاوه از این در حدود یک صد تا فیلم علمی وارد کردم برای دبیرستان البرز، آن هم با هدایای مردم که قرض بفرمائید که، مثلاً خانه سازی مورچگان.

فرض بقرمانید که زنبور عسل، مثلاً بنده خودم تا آن تاریخ نمی دانستم. يك فيلمی وارد كردم كه روی برگ های درخت با اكسيد دو كرنی كه از هوا می گیرد و آبی كه از زمین می گیرد نور كاتالیزور نشاسته تولید می شود. من با دیدن این فیلم فهمیدم در صورتیکه در نوره متوسطه کسی به من نگفته بود و من هم نمی دانستم همچو زنبور را، مثلاً این درختی كه می بینید نشاسته روی برگش تولید می كند. در این فیلم طوری بود كه گلدان را می گذاشتند سرپوش رویش می گذاشتند فیلم نشان می داد. نور نبود. نور كاتالیزور نبود. یعنی كمك نمی كرد. بنابراین برگش را می گذاشتند توی نوایی كه تشخیص می داد، نوایی هست كه اسمش یادم نیست، كه تویش می گذارند اگر نشاسته باشد رنگ آن جسمی كه نشاسته رویش هست تغییر می دهد. عرض بكنم كه تغییر نمی كرد. پس نشاسته تولید نمی شد. سرپوش را بر می داشتند. آب نمی رساندند به گلدان باز هم نشاسته تولید نمی شد. یا اكسيد دو كرنی نمی رسید بهش نشاسته تولید نمی شد. غرضم اینجاست كه از این نوع فیلم ها صد تا وارد كردیم. بعد از تعطیل كلاس ها معلمین طبیعی بچه ها جمع می شدند در سالن دبیرستان این فیلم ها را نشان می دادند به اینها و خود به خود بچه ها می فهمیدند كه علم شیمی، فیزیک، طبیعی عملاً از چه قرار است و اوضاع را تش خیص می دانند.

موضوع دوم سخنرانی هائی بود كه در دبیرستان انجام می دادم هر پانزده يك بار از افراد شایسته، خوشنام، سخنران دعوت می كردم و می آمدند. بچه را جمع می كردم رنجا و برای اینها سخنرانی می كردند. یادم می آید، خودم شركت می كردم در این... خودم هم می نشستم. استفاده می كردم. یادم می آید يك آقای سخنرانی بود، اسمش یادم نیست، وكیل دادگستری بود بسیار سخنران خوبی بود. من نشستم بودم و بچه ها هم بودند و گوش می دادیم. يك دفعه این رفت پشت تریبون شروع كرد به صحبت كردن پرسید از این شاگردها، آقایان من يك سئوالی از شما دارم. اگر شما امروز سوار اتوبوس شدید رفیق شما پول اتوبوستان را داد دفعه دیگر به اتفاق همان رفیق سوار شدید شما چه كار می كنید. همه گفتند كه ما پول اتوبوس او را می دهیم. برگشت گفت كه این پدر و مادری كه این همه زحمت برای شماها می كشدند شماها چه كار می كنید برایشان، چه كار می خواهید بكنید برایشان. از اینجا شروع كرد راجع به وظیفه پدر و مادر به اولاد و كارهایی كه اولاد باید بكنند نسبت به پدر و مادر. یعنی حرفهای تربیتی می زدند برای این ها. بچه های دبیرستان البرز از این لحاظ هم كارشان تكمیل بود.

يك كار دیگری هم كردم كه این هم باز در سایر مدارس نبود. معتقد به این بودم كه محصلین دبیرستان البرز وقتی فارغ التحصیل می شوند، خوب، در دانشگاه های ما جا به حد كافی نیست یا

پدر و مادر دلشان نمی‌خواهد این‌ها در ایران تحصیل کنند می‌فرستند خارج، خارج انگلیسی این‌ها بلندن، انگلیسی نوجوا بیشتر نیست. یکی انگلستان یکی آمریکا، اگر این‌ها نوجوا این‌ها را نپذیرفتند یا در این دو مملکت این‌ها موفقیت تحصیلاتی پیدا نکردند به علل زیادی، به علل مختلف، خوب، کجا بروند، چه کار کنند. بهتر اینکه من این‌ها را وادار کنم یک زبان دیگری هم یاد بگیرند. برخلاف برنامه مصوبه وزارت آموزش و پرورش زبان فرانسه را من اجباری کردم در دبیرستان البرز. چون ساعتش در برنامه نبود سی ساعت پر بود، سی ساعت را کردم سی و شش ساعت. یعنی سی ساعت در هفته را کردم سی و شش ساعت. پنج ساعت در روز را کردم شش ساعت. زبان فرانسه تدریس می‌شد و سفارت فرانسه وقتی دید که یک همچین کاری من کردم سه چهار تا معلم فرانسوی از وزارت فرهنگ فرانسه برای من فرستاد. این‌ها کارشان فقط تدریس زبان فرانسه بود در دبیرستان البرز. به این نحو شاگردهای البرز هم فرانسه بلد بودند، هم انگلیسی بلد بودند و برنامه را درست دیده بودند. بنابراین در همه دانشگاه‌ها موفق بودند و در خارج هم، هم می‌توانستند بلژیک بروند، سوئیس بروند، فرانسه بروند، انگلستان بروند، آمریکا بروند، استرالیا بروند و تحصیلاتشان را ادامه بدهند و در اثر این، اسمش را نمی‌توانم بگویم فعالیت، در اثر انجام وظیفه این نوعی، بچه‌های دبیرستان البرز برجسته بودند و در مقابل این‌ها به من محبت فراوانی پیدا کردند. پدر و مادرشان به من محبت فراوانی پیدا کردند. هدایای مفصلی برای ایجاد ساختمان ایجاد کردند. یادم می‌آید یکی از این موارد، روزی در اطاقم بودم خیلی ناراحت بودم برای اینکه از رئیس دانشگاه ملی بودم به علتی که بیانش حالا لازم نیست گفتنش، ناراضی شدم از هیئت امنا و استعفا دادم. می‌خواستم نو تا رئیس دانشکده را عوض کنم به علی که به عقیده من فاسد بودند، آدم‌های حساسی نبودند. هیئت امنا مخالفت کرد یعنی هیئت امنا همه‌شان مخالفت نکردند یکی نو نفر، اسم نمی‌برم، اینها مخالفت کردند. قدرتمند هم بودند. بنده بلند شدم گفتم که متأسفم شما مرا بیخود انتخاب کردید. من طرز فکرم یک جور دیگریست با فکر آقایان که درست است، حساسی است فکر من غلط است، تطبیق نمی‌کند. من نمی‌توانم با افرادی که فاسدند بچه‌های مردم را اداره کنم آن‌هم در دانشگاه جوان‌های مردم را اداره کنم. بنابراین من نمی‌توانم این‌ها را نگاهدارم، مسئولیت هم داشته باشم. بهتر اینکه شماها یک نفر دیگر را انتخاب کنید. آمدم بیرون و رفتم به بابلسر یک هفته آنجا ماندم تا استعفایم قبول شد. کس دیگر را تعیین کردند. آمدم تهران. آمدم تو البرز نشستم. چون البرز، عرض کردم، در اثر اینکه این مؤسسه خارجی بود می‌بایستی بهتر از جاهای دیگر اداره بشود بعلاوه همه چیزش را من در مدت سنوات مختلف انجام داده بودم علاقتی

فراوانی داشتم و به البرزبان هم عشق می ورزیدم، عشق می ورزدم حالا. البرزبان را در ردیف حقیقتاً عین اولاد های خودم می دانم. آمدن تهران در اطاقم نشسته بودم خیلی ناراحت بود، یکی از مثالهاست ها، عرض بکنم که، یک دفعه در اطاقم باز شد یک محصلی آمد تو، یک محصل سابق، آمد تو، از محصلین بی بضاعت دبیرستان البرز بود بطور مجانی تحصیل می کرد. مهندسی که حالا در لندن است. این آمد تو و نشست و گفتم که آقای مهندس، اسمش حسین چهارسوق شیرازی بود، عرض بکنم که، گفتم کجا بودی آقا. گفت که من در زمان تحصیل خیلی شما را انیت کردم، مهندسم حالا آمدم امروز از شما تشکر کنم. دست کرد توی جیبش یک چکی از جیبش در آورد گذاشت روی میز من. من دیدم که... حالا من از دانشگاه ملی با آن عصبانیت آمدم بیرون، اصلاً متوجه شدم از کارکردن در این مؤسسات که آدم نمی تواند درست کار کند. و حالا من شاید غلط فکر می کردم. آن آقایون حق داشتند. بهر حال، ناراحت بودم. مطابق مغز من ناراحت بودم. این عمل این جوان وقتی آمد تو «من شما را خیلی انیت کردم در زمان تحصیل در صورتیکه شما به من کمک مادی می کردید»، یک چک گذاشت. گفتم این چک ارزشش فوق العاده زیاد است بیایم این چک را، برگشتم گفتم به آقای مهندس، «من با این سرمایه که شما امروز گذاشتید اینجا یک ساختمان می کنم در دبیرستان البرز فقط به خاطر اینکه بالایش بنویسم «این ساختمان در اثر اولین کمک آقای مهندس چهارسوق شیرازی است» و مسئولین دبیرستان البرز را متوجه کرد این ساختمان را انجام بدهند. بعلاوه من از شما تشکر کنم امروز شما مرا از یک روحیه بسیار بدی خارج کردید در اثر این عمل و مرا باز هم وادار کردید به خدمت کردن. این حقیقت است. چک را نگاه کردم دیدم پنج هزار تومان بیشتر نیست. فکر من پنج میلیون تومان است. شوخی. شروع کردم به پول جمع کردن. هر کسی به اطاقم می آمد یا هر کسی بیرون می دیدم که... از نوبت خیر. من معتقد بودم که دبیرستان البرز همه چیزش را بایستی مردم کمک بکنند نه اینکه اجباراً نه، روی تمایل، کمک بکنند و من این کارها را انجام بدهم. نوبت قدرت دارد برود در قسمت هایی که اصلاً مردم بی چیز هست. آنچه ها کمک کند. شروع کردم به پول جمع کردن. گفتم، خوب، چیه، چه کار بکنم؟ دیدم دبیرستان البرز کتابخانه ندارد. کتابخانه دارد که از زمان آمریکایی ها باقیست ولی ده نفر می روند آن تو دیگر نمی توانند تکان بخورند. همان یک سالن کتابخانه. سالن های آزمایشگاه شیمی و فیزیک و طبیعی مان کوچک شده با جمعیت زیاد. باید چند تا اطاق درست کنم برای آزمایشگاه فیزیک و شیمی. بعلاوه به این فکر افتادم که آقای مهندس نیازمند، باید من اسمش را اینجا ببرم که به من کمک فراوان کرد، که این محصلین وقتی فارغ التحصیل می شوند از دبیرستان البرز هر کاره ای می شوند اتومبیل رانند یاد می گیرند، سوار

اتومبیل می شوند. این اتومبیل شان تو بیابان وقتی خراب شد اتومبیل را نگه می دارند تا يك شوهر کامیونی بیاید به این ها کمک کند. تعمیر اتومبیل را یاد بگیرند در دبیرستان. یخچال و نمیدانم، تلویزیون و رادیو که تو خانه شان هست یاد بگیرند تعمیرش را. گفتم خوب این در ساعت رسمی که نمی توانند در ساعت بعد از ساعت های رسمی این کارها را بکنند. گفتم يك طبقه هم برای این کار جا ... آها، عکاسی. يك طبقه برای این کار در این ساختمانی که می خواهم بکنم باشد. يك طبقه کتابخانه باشد...

روایت کننده: محمد علی مجتهدی

تاریخ مصاحبه: ۳ مه ۱۹۸۶

محل مصاحبه: Medford, Massachussets

مصاحبه کننده: حبیب لاجوردی

شماره نوار: ۲

س - بفرمائید.

ج - عرض بکنم که، عکاسی یاد بگیرند. یک سالن عکاسی مجهز باید بسازم. در منزل رادیویشان خراب بشود، تلویزیونشون خراب باشد، لوله کشی آبشان خراب بشود، اینها را یاد بگیرند در مدرسه و این فکر جزو برنامه تعلیماتی متوسطه نیست. نبود. برای اینکه متوسطه وظیفه اش معلومات متوسطی است که مورد احتیاج جوانهاست در چهار سال اول. یک معلومات عمومی و در سه سال آخر معلوماتی تخصصی برای دانشکده های مختلف. پس بنابراین این معلومات که در حقیقت معلومات تکنیکی است، این معلومات اصولاً جزو وظایف تعلیماتی مدرسه دبیرستان نیست. به این جهت در برنامه دبیرستانها یک همچین چیزی وجود ندارد و یک چیز فوق العاده ای بود. بنابراین تصمیم گرفتم که بعد از تمام برنامه یعنی از پنج ساعت در روز وقتی که شاگردها برنامه شان تمام شد در این کلاس ها شرکت کنند. خوب، در این کلاس ها شرکت کنند، این کلاس ها کلاسهای فنی است محتاج به معلمین فنی بوم. این معلمین فنی هم وزارت فرهنگ نداشت. رفته پهلوی وزیر کار آقای، بنظرم آقای معینی نامی بود، به ایشان جریان را گفتم.

س - ابوالقاسم معینی.

ج - بله؟

س - ابوالقاسم معینی.

ج - بله. و خیلی مرد خوبی بود. اتفاقاً نمی دانستم پسرش هم پهلوی من بود. من خودم نمی دانستم. و رفته پهلوش و بهش گفتم یک همچین فکری دارم معلم رفته پهلوی ایشان و گفتم آقا این چیزها را، یک همچین فکری دارم آیا از کجا معلم پیدا کنیم. گفت اتفاقاً ما کلاس داریم و کلاس های متعددی داریم و بیکارهای بیرون را جمع می کنیم اینجا به اینجا این تکنیک ها را یاد می دهیم که اینها تکنیسین بشوند که گرفتاریهای مردم را نجات بدهند. بنابراین از آن معلمین ما برای شما بقدر احتیاجتان می فرستیم. من گفتم که خواهش می کنم خیلی تشکر می کنم که می فرستید و حق

التدریس هم به اینها خواهم داد. گفت نه حق التدریس را وزارت کار می پردازد. حق التدریس شما که اصلاً جزء وظایف دبیرستان نبوده این کارها را دارید می کنید، این کمک را وزارت کار خواهد کرد و حق التدریس خواهد پرداخت. ایشان برای من معلم فرستادند و من اعلام کردم تو دبیرستان داوطلب فوق العاده زیاد. خوب، چه کار کنم. هر کلاسی هم از معتقد بودم که ۲۰ نفر بیشتر نباشد که معلم بتواند کارش را انجام بدهد. داوطلب خیلی زیاد بود، گفتم اول از کلاس ششم شروع می کنم برای این که ششم شش ماه دیگر می رود. ششم، پنجم باز هم یک سال وقت دارد. از کلاس ششم شروع می کنم. گفتم خوب، از کلاس ششم ده تا ششم داشتم. بین ده تا ششم خوب، من اگر هر یک از این کلاس های عکاسی و لوله کشی و نمی دانم فرض بفرمائید که، تعمیر رادیو و تلویزیون و تعمیر اتومبیل و نمیدانم اینها، کلاسشان را شروع کنم پنج شش تا کلاس خواهد بود پنج شش تا ۲۰ نفر می شود. ۱۲۰ نفر. بین ۱۰ تا کلاس ششم که ششصد نفر شاگرد بودند، ششصد و پنجاه نفر شاگرد بودند چطور. ۱۲۰ نفر انتخاب کنم. آدمم اعلام کردم کسانی در مرحله اول شرکت می کنند چون کلاس عکاسی که لازم نیست که ۵۰ ساعت درس داشته باشند، ۱۰ ساعت درس کافی است. بعد هم همه از ۱۰ هم عمل بکنند خوب، این عکاسی یاد گرفته، یا ببخشید، تعمیر اتومبیل لازم نیست که سال ها طول بکشد و در چندین هفته تمام می شود. و همچنین چیزهای دیگر. گفتم ۱۲۰ نفر از کسانی که غیبت هیچ ندارند و منظم آمدند به مدرسه اول اینها مقدمند. البته این از این لحاظ بود که بیشتر تشویق کنم که سایرین که غیبت می کنند نه غیبت به عنوان مرض. البته مرض وقتی مریض شدند عززشان موجه است. ولی تک ساعتی غیبت کردن یعنی فرار کردن از کلاس. مثلاً ساعات نوب صبح، ساعت اول بوده شاگرد سر کلاس ساعت نوب رفته بعد ساعت سوم مثلاً آمده. این اگر یک دستوری پدرش بهش

مادرش بهش داده، کاری داشته باز هم اشکال ندارد. ولی اگر خدای نکرده این یک ساعت را به جاهائی رفته باشد که نه پدر، نه مادر، نه من راضی باشیم از اینکه این جوان در آن جاها برود، این ناراحت کننده است. بهتر اینکه ایشان بدین نحو یعنی تنبیه بشوند و تنبیه اش اینستکه در جزو دسته اول نباشند دسته نوب، دسته سوم، دسته آخر باشند. کلاس را این جور تقسیم کردیم. آنوقت مورد تشویق آقای برخوردار قرار گرفتیم. مورد تشویق بوسیله آقای مهندس نیازمند مورد تشویق آن کسی که پیکان را درست می کرد، اسمش یادم رفته.

س - محمود خیامی،

ج - بله؟

س - خیامی.

ج - خیامی. عرض کنم که آقای برخوردار، حاجی برخوردار وقتی این جریان را شنید آمد يك سالن را مجهز کرد حتی كفش را موکت انداخت و وسایل رادیو-تلویزیون را آورد، قطعات مخلفش را آوردند. خلاصه، يك سالن را تجهیز کرد با پول خودش بطور كامل. آقای خیامی که اصلاً نمی شناختمش، ایشان بوسیله آقای مهندس نیازمند اطلاع پیدا کردند. ایشان چهار تا موتور اتومبیل برای من فرستاد. هفت هشت ده تا قفسه لباس فرستاد که بچه ها لباسشان را در آنجا بگذارند. و قطعات يدکی مفصل... و همچنین آقایان دیگر در رشته های دیگر به من کمک کردند این سالنها مجهز شد. و من این کلاس ها را تشکیل دادم از دو و نیم بعد از ظهر تا سه و نیم يك دسته، از سه و نیم تا چهار و نیم دسته درم. چهار و نیم دیگر مرخص می شدند می رفتند برای اینکه درس قردایشان را یاد بگیرند. و من از این کار خیلی نتیجه خوب گرفتم. عده ای از فارغ التحصیل های دبیرستان البرز علاوه از این که در درسشان خیلی موفق بودند و معلمین، در اثر زحمات معلمین نه بنده، من چرخ پنجم دبیرستان بوم در این امر، معلمینشان بودند که اینها را هدایت کردند، حالا عده زیادی فاضل، متأسفانه در تمام دنیا داریم، و در مملکت ما نیستند. این به من خیلی رنج می دهد که چرا بایستی افراد مملکتمان نتوانند این فضلاء جوان ما را هضم کنند و این ها بتوانند در مملکت خودمان وظایفشان را انجام بدهند، مملکتمان را ترقی بدهند. این يك قدری به من رنج می دهد. ولی من دستم به جایی بند نیست و طاقت می آورم. از این گذشته با دیدن اینها که استادان بزرگ، استادان پاهوش و با استعداد دانشگاههای دنیا هستند چه آمریکا چه اروپا حتی استرالیا، کانادا، اینها هستند، افتخار مملکتمان هستند و یکی از یکی بهتر. یکی از یکی نازنین تر. مقصودم عرضم اینست که تنها دبیرستان البرزی بلکه دبیرستان های دیگر هم از این افراد جوان فضلاء تربیت کردند فرستادند. عرض کردم متأسفانه به ممالک خارجی خدمت می کنند. البته من حساسیت فراوانی دارم نسبت به بچه های خودم که از دبیرستان البرز که اسمش را می گذارم، اغلب صدایشان می کنم البرزیان، دیدن اینها برای من حقیقتاً بگویم مثل يك آمپول های ویتامینی است که در این سن من به من تزریق می شود و من با دیدن اینها، در اجتماع اینها وقتی هستم خودم را جوان حس می کنم. این کار را کردم و این ساختمان تما شد و يك سالن بزرگ هم در طبقه آخر ساختم که بدون ستون سقشش پرکانترانت یعنی کابل انداخته شده به سقف روی کابل قرار گرفته. این را مدتی است که شاید ده پانزده سال اخیر معمول شده، پل هائی می سازند روی همین اصل پرکانترانت، فرانسوی ها می گویند پرکانترانت نمی دانم انگلیسی ها چه می گویند، کابل خیلی

«ستون های پایه های خیلی قوی درست می کنند آنوقت این کابل را وصل می کنند به این پایه ها مستحکم آنوقت مثل تیر آهن منتهی کابل است در عرض ۲۰ متر. مثلاً این سالنی که در حلیقه آخر این ساختمان بخصوص هست درست ۲۰ متر عرضش است. هزار متر مربع هست. پنجاه متر شرق و غربش است و بیست متر شمال و جنوبش است، که من در آنجا ششصد نفر محصل را امتحان هم می کردم. ستون وسطش نبود که کسی پشت ستون مخفی بشود و ... این ساختمان تمام شد. اواسط درست شدن این ساختمان بود که آقای مهندس چهارسوق شیرازی باز هم پیدایش شد. این دفعه پنجاه هزار تومان یک چک به من داد که به مصرف رسید. و تمام پولش را مردم دادند و این ساختمان در دبیرستان البرز ایجاد شد. پنج میلیون و نیم اینطورها خرجش شد. روی آن تشویقی که آقای مهندس چهارسوق شیرازی با دادن یک چک در آن حال عجیب و غریب من که از دانشگاه ملی در آمده بودم، باعث شد که اینها. تأثرم به اینستکه، من در این ساختمانهایی که در دبیرستان البرز کردم همه اش را یک تابلو رویش زدم و پول دهندگان اسامی شان را آنجا نوشتم. تأسّم در اینستکه بعد از استعفاى من و آمدن يك جانشین جای من تمام این تابلوها را کردند و گفتند که این تابلوها اسامی ای هستند که نباید باشد.

س - یعنی بعد از ۱۲۵۷ است.

ج - بله، بله ۱۲۵۷. این تابلوها نباید باشد. اینها همه شان طاقتی هستند. بنابراین نباید باشد. رئیس جدید آمده بود دیدن من در منزل. بهش گفتم چرا این کار را کردی. من محض خاطر پول دهندگان اسمشان را اینجا نگذاشتم، محض خاطر اینکه این...
س - تابلوها را.

ج - تابلوها را من گذاشتم بخاطر آیندگان است که بدانند چون اینقدر اینهایی که زیر پرچم آمریکا در ایران سینه می زنند اینقدر به من می آمدند می گفتند این ساختمان را مستر جانسون پولش را داده، آن یکی را مستر داوید پولش را داده، من می خواستم ثابت کنم که ایرانی ها هم افراد خیر قرارند و به این جهت ۲۲ هزار متر ساختمان در شش ساختمان من انجام دادم آنجا تماماً با هدایای مردم و با کمک مهندسین دانشکده فنی که مجاناً به من کمک کردند آنجا و این ساختمان ها تماماً بطور امانی انجام می گرفت و به قیمت خیلی نازلی تمام شد ولی محکم. مثلاً این ساختمان اخیری که با کمک آقای مهندس چهارسوق ایجاد شد، من تصور می کنم پانصد سال شصتصد سال دوام پیدا کند چون تمامش بتون آرمه با ستون های خیلی قوی و خیلی عالی. این از نقطه نظر ساختمانی، البته من یک مطلبی را فراموش کردم عرض کنم راجع به تعلیمات، وقتی که، مطلب

اینستکه من هر سال می دیدم يك عده ای، از جنبه ساختمان خارج شدم دنبال البته شما می توانید این را زیر و رو کنید.

س- بله، مسئله ای نیست.

ج- عرض کنم که، من هر سال می دیدم که يك عده از این بچه ها هر سال تجدیدی می شوند سر يك درس بخصوص، یا رفوزه می شوند، خیلی در اطراف این فکر کردم متوجه شدم که يك عده شان بعلتی اینکه داخلشان، داخل منزلشان، فامیلشان اینها وضع جادی نداشتند نمی توانستند درسشان را بخوانند منظم و مرتب باشند. ولی يك عده ای دیگری بعلتی ضعیف بودند که، خوب، خوبشان تقصیر داشتند. یا از مدارس دیگری آمده بودند که معلمیشان درس نداده بود مقدمات نداشتند. من آمدم فکر کردم که، خوب، حالا که کلاس ها با حروف تحجی شاگردها را تقسیم کرده توی هر کلاسی سه دسته هستند. يك دسته خیلی قوی یعنی پای شان مستحکم. يك دسته متوسط. يك دسته ضعیفی که هر سال تجدیدی دارند و رفوزه می شوند. معلم می رود سر کلاس خودش را خیلی پائین بیاورد به زبان متوسطین صحبت می کند. آن اقویا ناراحتند برای اینکه مطالب قوی تدریس نمی شود. ضعیف هم چیزی نمی فهمند شاید روزهای اول، ببخشید، يك چیزهایی بفهمند ولی وقتی جلو رفت چیزی نمی فهمند. آمدم فکر کردم که بهترین راهش اینستکه که من این ها را این جوان ها را از روی نمراتشان تقسیم کنم به کلاس های متناسب با نمرات. مثلاً دوازده تا چهارم داشتم، چهارم يك محصلینی آن تو بودند که برجسته ترین نمرات را داشتند. چهارم دو يك قبری کمتر. چهارم سه کمتر. چهارم آخری ضعیف بودند. فکر کردم، خوب، تعداد محصلین اگر مساوی باشد باز هم این مشکل برقرار است که اگر در کلاس ضعیف تعداد جمعیت به اندازه کلاس های قوی باشد باز هم این بچه ها چیزی نخواهند فهمید. حالا یا تقصیر با خودشان بود یا تقصیر با معلمین یا مدرسه یا با فامیل، اوضاع اینی بود که وضع آن روز بود. من می بایستی اینها را از این مهلکه نجات بدهم. تقصیر با هر کسی هست. عقب مقصر بگیریم این مال المصالحه که این جوان است فایده ای ندارد برای ایشان. این راه را فکر کردم آمدم کلاس های ضعیف را با سی نفر شاگرد، بیست و پنج نفر شاگرد و کلاس های قوی را با پنجاه و پنج نفر. متوسط چهل و پنج نفر. که معلم بتواند برسد. معلم می رفت تو کلاس های قوی می رفت جلو، مواد بیشتری تدریس می کرد حتی بیشتر از برنامه. من دستور داده بودم بیشتر از برنامه اینها، خوب، قوی هستند بروید جلو. متوسطین را به اندازه برنامه وزارت آموزش و پرورش. ضعیفها را از معلمین خواهش کردم که اگر در کلاس ضعیفها شما رفتید و دیدید که شاگرد مثلاً در کلاس چهارم ضعیف کلاس چهارم از برنامه کلاس اول اطلاع ندارد برنامه

تان را از کلاس اول شروع کنید. ساعت کم می آورید فوق العاده برزید درس بدهید من حق التدریس به شما می دهم. و هر کسی هم در امتحانات آخر سال که من انجام می دهم در کلاس های ضعیف هفتاد و پنج درصد بیشتر قبولی بدهد در هر درس، یک ماه حق التدریسش را پاداش خواهم داد، یعنی عوض نوازده ماه حق التدریس دادن سیزده ماه می دهم. معلمین را بدین نحو تشویق کردم. با بچه ها هم از لحاظ روحی که ناراحت نباشند خودم می رفتم تو این کلاس های ضعیف یا اینها صحبت می کردم. می گفتم شما بچه های منید اولاد، منید پدر دلیلی که وجود داشته حالا وضع کنونیتان اینست. من بایستی شما را نجات بدهم. نمیدانم چتین و چنان. یک قدری این بچه ها را تقویت می کردم از لحاظ روحی که ناراحت نباشند که چرا اسمشان را گذاشتیم محصلین کلاس ضعیف. آن یکی را اسمش را گذاشتیم قوی. نتیجه این شد که آخر سال یکی دو سال عده زیادی از این محصلین ضعیف رفتند تو کلاس قوی. عده ای رفتند تو کلاس متوسط، کلاس بالاتر. البته یک عده بسیار قلیلی باز هم با همان حالت ضعف باقی ماندند که این دلیل گرفتاری های خانوادگی بوده که آن از عهده من خارج بود که من بتوانم اوضاع خانوادگی این بچه ها را سروصورت بدهم که اینها ناراحت نباشند. از لحاظ مادی چرا من به اینها کمک می کردم. چون ده درصد محصلین دبیرستان البرز از شبانه روزی و دبیرستان مجانی بودند. سالی صد دست لباس به اینها می دادیم. عرض بکنم که، طرز دادن لباس ها هم بدین نحو بود. یا حاجی مقدم کارخانه دار، بچه هایش پهلوی من بودند، تلفن کردم که به این نماینده ات تو شاهرضا بگو که یک کاغذی من می فرستم من صد دست لباس می خواهم هر سال و پولش را دبیرستان می دهد. و این صندوق محصلین بی بضاعت یک صندوق خاصی بود. همه اشخاص مختلف می آمدند هدیه می کردند به این صندوق. مربوط به بوجه دبیرستان نبود. عرض بکنم که، شما دستور بدهید به این نماینده تان که کاغذی که من دست پدر یک بچه می دهم می آورد آنجا، کاغذ را از دستش بگیرد بعد روز دیگری پدر با بچه اش بیاید آنجا برای اینکه رنگ پارچه را آن بچه انتخاب کند. ولی میباید این بچه بفهمد که این لباس را دبیرستان البرز می دهد. بایستی به نماینده تان بپسرید طوری عمل بکند که این بچه تصور کند که پدرش دارد این هزینه را می پردازد. نفهمد که دبیرستان البرز هزینه اش را می پردازد. صد دست لباس می دادیم. البته شبانه روزی هائی هم بودند که از اینها از این آقایان بی بضاعت ها عده زیادی پزشک، عده زیادی قاضی، عده زیادی معلم داریم و حتی یکی را بعنوان مثال خدمتتان عرض کنم. یکی از دوستانم معارف دانشکده حقوق بود، آقای دکتر عزیزی، که در پاریس در دوره تحصیلی با هم خیلی ارتباط نزدیک داشتیم. ایشان حقوق می خواند من ماماتیک، عرض کنم، ریاضی، با هم

دوست بودیم. ایشان يك روزی آمدند پهلوی من گفتند يك شاگرد آوردم واسطه برای کلاس اول. گفتم که دیر آوردید من انتخاب کردم. ششصد نفر را انتخاب کردم. طریقه انتخاب من هم، پدر و مادرها انتخاب کردند و از روی معدل نمرات ابتدائی است. گفت آقا من پدرش را آوردم خودش را هم آوردم. این را ببینید بعد هر چه می خواهید بگوئید بگوئید. به مستخدم گفتم آدمم تو. دیدم که دونهفر هستند پدر و پسر اصلاً ژنده پوش، لباس جنسابی ندارند و وضعشان معلوم است که خیلی بیچاره اند. گفتم عمو تو چه کاره ای. گفت من سپور خیابان سپه هستم. آقای دکتر عزیزی ضمن استادی دانشکده حقوق آدم فاضلی هم بوده از لحاظ حقوقی کارشناس بانک کشاورزی بود. بانک کشاورزی در خیابان سپه بود. این مرد هم چیز بود...

س - سپور آنجا بود.

ج - آنجا خوب سپور بود. به این جهت این بچه را آورده بود. من پرسیدم اسمت چیه؟ گفت که، حالا اسمش را اینجا نمی گویم.

س - پله.

ج - اسمش را گفت و من هم فوراً يك یادداشت برداشتم نوشتم به رئیس شبانه روزی «آقای موسوی ماکویی این آقا را در شبانه روزی بطور مجاناً بپذیرید.»

س - پله.

ج - کاغذ را دادم دست دکتر عزیزی. دکتر عزیزی گفت آقا من روزانه خواستم تو گفتم نمی پذیرم حالا نوشتم در شبانه روزی او برود مجاناً تحصیل کند. این برای من عجیب و غریب است. گفتم آقای دکتر این مردی که شما آوردید لابد سه تا چهار تا بچه دارد. لابد يك اطاق بیشتر ندارد. قصد شما آوردن از این بچه به دبیرستان الیز در کلاس اول اسم نوشتن به قصد تحصیل کردن است. خوب، این برای تحصیل شب نباید مطالعه کند درسش را یاد بگیرد؟ با آن بچه ها، با آن اجتماع، در آن اطاق يك سپور چه جوری می تواند درسش را یاد بگیرد. من مزدی عاید من نمی شود. مزدی که من انتظار دارم موفقیت این بچه است که يك شخصیتی این بشود. به این جهت نوشتم شبانه روزی که این پرود تو شبانه روزی و در شبانه روزی تحصیل بکند، بماند آنجا و تمام هزینه اش را هم شبانه روزی می پردازد و بنابراین مطمئناً موفق خواهد شد.

خلاصه، این آقا را فرستایم شبانه روزی. ایشان وقتی به کلاس ششم رسیدند ششم را تمام کردند در مسابقه دانشکده پزشکی، آن موقع مسابقه بود مسابقه مفصل و مشگی هم بود. نفر دوم شد.

س - پله.

ج- آن روزی که این خبر را به من دادند نمی توانید تصور کنید که من چقدر خوشحال و خودم را خوشبخت می دیدم. تلفن کردم به رئیس دانشکده آقای دکتر جهانشاه صالح... قبل از اینکه تلفن کنم، حقیقتاً جالب است.

س- بله، آقای جهانشاه صالح.

ج- بعدش عرض می کنم.

س- بله.

ج- ایشان را صدایش کردم يك جایزه ای بهش دادم گفتم که شبانه روزی دبیرستان مختص محصلین دبیرستان البرز است دانشجو آن تو نیست ولی شما را استثنائاً آنجا ما نگه می داریم. شما مادامی که مشغول سال اول، دوم و سوم و چهارم دانشکده پزشکی هستید مسئول مراقبت محصلین در ساعت مطالعه، چون آن کلاس اول و دوم و سوم و چهارم شبانه روزی مطالعه اجباری داشتند از شش تا هشت تحت نظر یکی که از بی بضاعت هایی که دیپلم متوسطه بود، حقوق هم به شما می دهم يك مقداری، پول جیبی هم به شما می دهند، يك اطاق هم اختصاصاً به شما می دهند در صورتی که شما تا بحال تو خوابگاه می خوابیدید. چهار سال اول دانشکده پزشکی مسئول مطالعه هستید. وقتی پنجم رسیدید بهداری شبانه روزی تحت نظر شماست منتهی شما تحت نظر دکتر شبانه روزی هستید، دستورات دکتر شبانه روزی را اجرا می کنید تا دانشکده پزشکی را تمام کنید. آن موقع به شما حقوق هم می دهیم. بهمین نحو این رسید به سال ششم دانشکده پزشکی. وقتی به سال ششم رسید من باخبر شدم، آمد به من گفت، نمراتش را هم هر سال می آورد به من نشان می داد، خودش باعث خوشحالی و حقیقتاً شادمانی من می شد. خیلی خوشحال می شدم. وقتی به سال ششم رسید من به رئیس دانشکده پزشکی، آقای دکتر جهانشاه صالح بود، به ایشان تلفن کردم که شما بورس آمریکا دارید؟ گفت برای کی می خواهی. گفتم برای پسرم. گفت که پسرت در دانشکده پزشکی نیست. او همه محصلین را می شناخت. گفتم هست اشتباه می کنید. تا بحال من به شما معرفی نکردم گفتم خودش هم پهلوی شما نیامد. گفت آره دارم می دهم به ایشان. گفتم پس اسمش را یادداشت کنید. گفت اسمش مگر مجتهدی نیست؟ گفتم نه، این پسر خانم من است از شوهر اول. اسمش را گفتم بورسی بهش داد و ایشان آمدند به نیویورک چهار سال ژینوکولوژی در نیویورک تحصیل کردند تو بیمارستانها کار کردند. روزی بعد از چهار سال تقریباً ساعت چهار و پنج بعد از ظهر بود تو حیاطم البته راه می رفتم يك دفعه دیدم که این جوان پیدایش شد. تا این را دیدم بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم خوشحالم از تو جهت. یکی اینکه شما حتماً در تخصصتان پیشرفت

کردید و دیگر این مملکت را ول نکردید و در نیویورک جای به آن خوبی و مملکت منظم و مرتب نماندید. برای من ارزش فوق العاده ای دارید. خوشحالم که برگشتید که به امثال خودت کمک کنید. من از شما یک خواهشی دارم و آن اینست که در کار ژنوکولوژی سعی کنید از بی بضاعت ها نهایت به اینها کمک کنید. از پولدارها هر چه دلتان می خواهد پول بگیرید. اگر این کار را بکنید من خیلی راضی خواهم بود. آقا، این آقای دکتر ژنوکولوگ درجه اول تهران بود تا دو سال پیش، تا سه سال پیش. سه سال پیش به من تلفن کرد. من خیال کردم از تهران تلفن می کند. گفتم از کجا تلفن می کنی دکتر. گفت من از مایور کلینیک تلفن می کنم. گفتم مایور کلینیک چه کار می کنی؟ گفت من آدم به مایور کلینیک و در اینجا خیال دارم بمانم. گفتم که آن بیچاره هاشی که در مملکت ما هستند تکلیفشان چه می شود؟ البته من دیگر پیش از این قدرت نداشتم جلوی این کار را بگیرم. ایشان حالا در مایور کلینیک هستند و بوردش را قبلاً گذرانده و مشغول کار است و یکی از پزشکان خوب مایور کلینیک هستند. چه مزدی بالاتر از این به استثنای اینکه ایشان تو مملکت خودمان نیستند و به بیچاره های مملکتان کمک نمی کنند. در خارج هستند. ولی خوب، این پسر یک سپهر خیابان سپه که اگر این اعمالی که عرض کردم نشده بود، خوب، ایشان هم می شدند یک سپهر خیابان خیام مثلاً. مزد معنوی فوق العاده ای عاید من شد. و بعد برادرها و پسرعموهای خودش را در همان موقعی که تحصیل می کرد آوردیم آنجا و آنها به این درجات نرسیدند، این اندازه استعداد نداشتند که بروند جلو. خلاصه، بی بضاعت ها از این نوع بودند.

اما راجع به لباس دادن، پدر می رفت کاغذ را از دفتر می گرفت و از حسابداری هم پول خیاط را می گرفت می برد به نماینده آقای حاجی مقدم می داد بعد با پسرش می رفت پارچه مطابق میل پسرش یا رنگی که انتخاب می شد می گرفت، خودش می برد به خیاط می داد، پول خیاط را گرفته بود از دبیرستان البرز. خوب، این بی بضاعت ها این صد دست لباس را می پوشیدند هیچکس نمی فهمید که این صد دست لباس را افراد خیر به دبیرستان البرز پول دادند و دبیرستان البرز برای اینها خریداری کرده. هیچکس نمی دانست که از این پنج هزار و پانصد نفری که در دبیرستان البرز مشغول تحصیلند پانصد و پنجاه نفرشان مجانی اند. هیچکس نمی دانست که از این پانصد و پنجاه نفر عده زیادی هستند که پول جیبی هم می گیرند. هیچکس نمی دانست که یک عده ای از این پانصد و پنجاه نفر بیست و چهار نفرشان، نویست و چهل نفر در شبانه روزی بودند ده درصد یعنی بیست و چهار نفرشان مجانی اند. این مؤسسه دبیرستان البرز وقتی که، در بالا اشاره کردم که من خواستم این بچه های دبیرستان البرز علاوه بر زبان انگلیسی یک زبان دیگری هم یاد بگیرند و فرانسه را

انتخاب کردم از لحاظ اینکه می توانند علاوه بر انگلستان و آمریکا به سوئیس و بلژیک و فرانسه و حتی الجزیره بروند تحصیل کنند. و الجزیره هم دانشگاهش منتهی تحت نظر فرانسه بوده خیلی :انشگاه خوبی دارد. عرض بکنم که در اثر این کار روزی يك نامه ای از سفارت فرانسه بدستم رسید که شما، به نام من بود، که شما پنج نفر هر سال محصل به ما معرفی کنید که اینها با خرج دولت فرانسه در رشته های علوم و مهندسی بروند به فرانسه و تحصیل بکنند. هر چند سالی هم بخواهند تحصیل کنند. و بعلاوه چهار پنج نفر معلم قرانسوی اختصاصاً معلم زبان از وزارت فرهنگ فرانسه اختصاصاً برای دبیرستان البرز فرستادند. اینها می آمدند درس می دادند و از ما حق التدریس نمی گرفتند، حقوقشان را از سفارت می گرفتند. من این کاغذ دستم رسید بردم سر کلاس ها. تعداد کلاس های ششم ریاضی آن موقع هشت تا بود. توی هشت کلاس مختلف خودم شخصاً رفتم این کاغذ را خواندم و ترجمه کردم برای اینها که شما پنج تا بورس دارید ولی من نمرات فیزیک و شیمی و ریاضی تان که به من امتحان دادید آخر سال با هم مال کلاس چهارم و پنجم که به وزارت فرهنگ امتحان دادید نمرات ششم جمع می کنم خودم شخصاً تا پنج نفر که بالاترین نمره را دارند معرفی می کنم. پنج نفر هم رزرو معرفی می کنم که اگر اینها نروند از بین آنها بروند. بنابراین، ولی اگر بین شماها يك نفر، ببخشید، کسی به من تلفن کند سفارش یکی تان را بدهد که بیش بورس بدهید، از حالا به شما بگویم اگر شاگرد اول هم باشد به او بورس نمی دم. اینستکه برای من سفارش مفارش نیاورید. من این پنج نفر را انتخاب می کنم طبق نمرات. استثناء و تبعیض هم در کارم نیست. شش هفت سال این کار انجام شد و من در حدود سی و پنج نفر محصل فرستادم و معرفی کردم به سفارت و سفارت هم هزینه رفتنشان را داد و چندین سال اینها تحصیل کردند. از آن جمله بین اینها يك آقای نوپری بود که در زمان آقای بنی صدر رئیس بانک...
س- مرکزى.

ج- مرکزى شده بود. این آقای نوپری پلی تکنیک پاریس را تمام کرده بود. وارد پلی تکنیک شده بود ولی در قسمت اقتصادى، چون پلی تکنیک دانشکده ای است برای نظام فرانسه. بیشتر نظامی است. پلی تکنیک را تمام می کنند دروس عمومی تدریس می شود. بعد از پلی تکنیک هر کسی می خواهد تخصص بگیرد می رود در دانشکده های مورد علاقه اش. مثلاً فرض بفرمائید که می خواهد ساختمان بخواند. پلی تکنیک را که تمام کرد می رود پل و شوشه پاریس ولی آنجا دیگر بدون مسابقه وارد می شود و در کلاس دوم يك کلاس بالاتر. یا ماشین آلات می خواهد می رود سانترال. فرض بفرمائید که معدن می خواهد می رود معدن. ایشان رشته اقتصاد را انتخاب کردند رفتند آمدند به

آمریکا و اقتصاد خوانند به این جهت رئیس بانک مرکزی شده بود. من با دیدن این آقای نوپری که فوق العاده کیف می بردم از اینکه ایشان، خوب، بانکمان بانک مرکزی مان را اداره می کنند یک جوانی که سی و در سه سالش، سی و چهار پنج سالش بیشتر نبود در آن زمان.

س - بله.

ج - عرض میکنم که، این هم یک موضوعی بود که می خواستم خدمتان عرض کنم.

دبیرستان البرز با حقوق پرداختی، با بوجه پرداختی اولیای محصلین اداره می شد. و یک مجله ای من به شما می دهم که این مجله را از کانادا برای من فرستادند تازگی و فتوکپی اصلش است و این مجله خواهید دید اولاً عکس عده ای از کسانی که از بورس فرانسه استفاده کردند عکشان تو مجله هست. که اینها هستند نوپری هم تویش است. و ثانیاً مطلب جالبی است که من فکر کردم که دولت وزارت آموزش دبیرستان البرز را احتیاج نداشت از بیست سال اخیر، بیست و پنج سال اخیر تا پنجاه و هفت یعنی از هزار و سیصد و سی تا پنجاه و هفت، رسماً در ۱۳۳۰ من نوشتم به وزارت آموزش و پرورش که دبیرستان البرز به کمک وزارت آموزش و پرورش احتیاجی ندارد بهتر اینکه این، چون هر ساله سوویانسیون می داده کمک می داده. در آن موقع در جنوب، با آن زمان در جنوب صد و صد و بیست هزار تومان هر سال کمک میکرد به دبیرستان البرز. من نوشتم این پول دیگر مورد احتیاج دبیرستان البرز نیست. شما این پول را بدهید به مدارس که احتیاج دارند. بنابراین بوجه دبیرستان البرز، هزینه های دبیرستان البرز از جوجه دریافتی از محصلین اداره می شد به استثنای ده درصدی که مجانی بودند. خوب، این اولیای محصلین این جوجه را می دادند من دلم می خواست واقف بشوید که این جوجه به کجا می رود. به چه مصرفی می رسد. از جزئیات مصارفش اطلاع حاصل کنند. و یک مقرراتی بوده انجمن خانه و مدرسه وجود داشت در هر دبیرستانی. این انجمن خانه و مدرسه دبیرستان البرز که از عده ای بود، یادم نیست حالا چند نفر بودند، ولی توی این کتابچه نوشته شده، منتخب اولیای محصلین بودند که در روز معین می آمدند، دعوتشان می کردیم می آمدند تو دبیرستان و از بین خودشان این عده را انتخاب می کردند. البته این انتخابات مثل انتخابات مجلس شورای ملی نبود. بنده دخالتی نداشتم. خود آنها خودشان انتخاب می کردند. حالا هم یک نکته دیگر این بود، نه اینکه در دبیرستان البرز یازده نفر بودند، نه اینکه در دبیرستان البرز مذاهب مختلف بودند سعی می کردم که اعضای انجمن مدرسه بتناسب افرادی که، مذاهب بخصوص انتخاب بشوند. مثلاً از زردشتی ها دو نفر، از کاتولیک ها و ... عیسوی ها مثلاً حتماً یک نفر. بقیه از مذهب خودمان البته انتخاب می شدند. خوب، این منتخبین اولیای محصلین می گفتم بوجه ما را

باید اینها اطلاع پیدا کنند به مولکینشان اگر موقعیتی دستشان داد بگویند که این پولی که شما می دهید اولاً شهریه ای که ما می گرفتیم از تمام مدارس ملی تهران کمتر بود. دلیل هم داشت. برای اینکه آن مدارس ملی معلمین با وجوه خودشان سرمایه گذاری کرده بودند و شرکت تشکیل داده بودند و مدازسی تشکیل داده بودند، حق داشتند منافع می ببرند. ولی در دبیرستان البرز کسی نیفتح نبود و ساختمان و محوطه، ساختمان یعنی غیر ساختمان هائی که مردم کرده بودند مردم هم برای وزارت فرهنگ کردند بهرحال، غیر از ساختمان های دوره آمریکائی و ساختمان های چیز هزینه ها را مردم می دادند و دیگر نفعی کسی نداشت که بیشتر بگیرد.

س - بله.

ج - و بوجهی را هر سال مطرح میکردم در انجمن. من می گفتم که، آقایان اعضای انجمن شما نمایندگان اولیای محصلین هستید، نمایندگان کسانی هستید که این وجوه را دادند. حالا اولاً بوجهی را ببینید این وجوه به چه نسبتی تقسیم می شود و چه جوری می شود. بهتر اینستکه بین خدوتان يك نفر را انتخاب کنید یا دو نفر را انتخاب کنید به حساب دبیرستان البرز رسیدگی کنند حالا هر سال چه بهتر از روزی که من مسئول شدم از آن روز یا اگر زحمت نباشد از روزی که این مؤسسه به دست دولت ایران افتاد و از آمریکائی ها خریدند، از آن ریز رسیدگی کنند. این ها يك مجله ای یکی از این با آغوش باز قبول کردند و در سالی که در اینجا مندرج است، نمی دادم من، می دهم خدمتتان مطالعه کنید،

س - بله.

ج - در این سال سه نفر را انتخاب کردند که بروند به بوجه رسیدگی کنند. یکیش آقای زردشتی بود رستم زردشتی که در کانادا حالا هست و این آقای رستم زردشتی چند ماه پیش فتو کپی این مجله ای که گزارشهای خودش را به انجمن داده بود برای من فرستاد به نیس. و من خوشحالم حالا که دستم است خدمتتان تقدیم می کنم.

س - خیلی متشکرم.

ج - مطالعه بفرمائید. بعد اگر اشکالی نداشته باشد به بنده مسترد بدارید برای اینکه این يك یادگار زندگی منست. بله.

عرض بکنم که همه چیز اینجا هست. برای مثال رسیدگی کرده به تمام درآمد دبیرستان، هزینه های مختلف. بعد این درآمد دبیرستان را، بوجه دبیرستان را تقسیم کرده به تعداد شاگردها مجانی و غیرمجانای، به تعداد شاگردهای موجود. مثلاً در، عرض می کنم خدمتتان، در سالی که تقسیم که

کرده در هزار و شصت و هفت ریال خرج برای هر محصل بوده در این سال. از این ده هزار و شصت و هفت، فرض بفرمائید هزینه تدریس و مخارج مربوط به تعلیمات عمومی تقریباً نه دهم یعنی هشت هزار و نهصد و سی و هشت ریال. هزینه عمومی و متفرقه دبیرستان هفتصد و پنجاه ریال. هزینه ورزشی یکصد و شش ریال برای هر فرد.

س - پله.

ج - تهیه دارو و وسایل مورد نیاز آزمایشگاه ها برای هر فرد هفتاد و شش ریال در سال. عرض بکنم که، بهداشت، معاینه بچه ها، مریض شدنشان طبیب بود اینها، برای هر نفر چهل و پنج ریال در سال. برای ساختمان و امور عمرانی یکصد و پنجاه و دو ریال. جمع شش قلم هزینه ها عبارتند از ده هزار و شصت و هفت ریال...

س - هزار تومان.

ج - بودجه کل تقسیم بر محصلین. و از آنجائی که هر دانش آموز در سال تحصیلی سی و دو هفته تحصیل می کند و هر هفته ای هم چهل و دو ساعت با آن فوق العاده ها،

س - پله.

ج - فوق العاده های کارگاه و آزمایشگاه و اینها. چون طبق مقررات سی ساعت نباید بیشتر تحصیل کنند و این نوازده ساعت دیگر برای زبان فرانسه، برای کارگاه ها، برای آزمایشگاه ها که اجباری بوده، چهل و دو ساعت تحصیل می کند. بنابراین چهل و دو ساعت حق التدریس می دادم در کلاس و آزمایشگاه ها و فوق العاده ها مشغول تحصیل کنند با یک حساب ساده معلوم می شود که برای یک ساعت تحصیل هر دانش آموز از طرف دبیرستان هفت ریال و نیم هزینه به مصرف می رسد. این. بعد هم حساب کرده در شش سال هر محصل در دبیرستان تا نپیلیم را بگیرد چقدر پول می دهد، خرجش چقدر است. این خیلی حساب جامع خوبی است. من این مجله را می دهم خدمتتان و ضمناً عکس های بعضی از آن بورسیه های نوات فرانسه هم هست. اتفاقاً کاغذی هم که آقای زردشتی به من نوشته تویش است.

س - پله.

ج - از کانادا برای من فرستادند. پله. این راجع به هزینه.

س - پله. این مربوط به بهمن ماه ۱۳۴۸ است.

ج - مال ۴۸ است.

س - پله.

ج- البته چهل و هشت تا پنجاه و هفت مدرسه انعامه داشته. در اینجا سه هزار و خرده ای شاگرد

آمار تعیین کرده. ولی این سه هزار و خرده ای در ۴۸، در ۵۷ به پنج هزار و پانصد نفر رسیده.

س- بله.

ج- ولی مجله رسیدگی به حسابهای سال ۵۷ در اختیار من نیست تا تقدیم کنم. حافظه من هم

قدرت این را نداشته که...

س- بله، بله.

ج- محفوظ نگهدارد.

روایت کننده: محمد علی مجتهدی

تاریخ مصاحبه: ۳ مه ۱۹۸۶

محل مصاحبه: Medford, Massachussets

مصاحبه کننده: حبیب لاجوردی

شماره نوار: ۳

ج- عرض بکنم که، از وجوه شبانه روزی سرفه جوئی هائی شد.

س- بله.

ج- چندین سال. در ۱۳۲۸ من به این فکر افتادم که درخت هائی در دبیرستان البرز دارد خشک می شود. آب وجود ندارد. برای شبانه روزی هم حتی به تویه آب نمی دهند. بطوریکه یک روزی من مجبور شدم محصلین شبانه روزی را بفرستم تو خیابان پهلوی سر جوب آنجا ایستد و جوب را ببینند که آب به دبیرستان البرز بیاید که اگر میراب هم آمد به اینها دستور دادم که میراب را بخواهاند تو آب. چون هر چه به شهرداری می گفتم گوش نمی دادند. بله، دیدم این کار خیلی اقتضاح است اینها، آمدم به این فکر افتادم که یک چاه آب بزنم. از آقای دکتر

اسفندیار یگانگی، خدا رحمتش کند فوت شد، خواهش کردم و ایشان آمدند چاه آب را زدند آب خیلی مفصلی برای ما تهیه شد و در دبیرستان البرز شروع کردیم به درخت کاری و پارک درست کردن، نیمکت گذاشتن زیر درخت ها برای اینکه بچه ها بنشینند و از این لحاظ این چاه بسیار مفید شد تا اینکه آب لوله کشی شد و دیگر ما از این گرفتاری آب خلاص شدیم چون چاه آب از عمق خیلی پائینی بوسیله برق آب می کشیدیم هزینه ای داشت و از آن قسمت آن چاه را دیگر مورد استفاده قرار ندادیم و از لوله های آب استفاده کردیم و آب جریان معمولی.

برای شناختن محصلین، خوب، هیچ کسی قادر نیست سلولهای مغزی هیچ کسی قادر نیست تعداد پنج هزار و پانصد نفر یا چهار هزار نفر یا سه هزار نفر دانش آموز دبیرستان البرز را فرد فردشان را بشناسد. هیچ رئیس دبیرستانی قادر به این کار نیست چه پرسد که بنده دانشکده فنی هم ششصد نفر دانشجو داشتم ساختمان با آنها هفته ای هشت ساعت تدریس می کردم و ششصد نفر هم آنجا بودند و گاهی از اوقات دانشگاه های دیگر هم از من دعوت می کردند برای تدریس. بنابراین من قادر نبودم. یک دفترچه هائی تهیه کردم و با علامت رمز محصلین دبیرستان البرز اسامی شان را تو آن دفترچه وارد کردم، کلاس های مختلف و بعد ستون های مهر و ابان و آذرو

دی و بهمن و اسفند و فروردین و اردیبهشت، هر کاری محصلین شیطنت ها یا نمرات امتحانشان مال دانشگاه نمره ای که امتحان درس خودم را، وارد می کردم آن تو. بنابراین این دفترچه ها همین حالا در تهران هست و در حدود سی و هفت تا دفترچه است که مال سی و هفت سالی که در دبیرستان البرز بودم و در این دفترچه اسامی کلیه محصلین نوشته شده و وضع شان از کلاس اول متوسطه تا ششم متوسطه در دفترچه هست. کافی است که یکی بیاید به من بگوید من چه سالی در چه کلاسی بودم از توی دفترچه مشخصاتش را قوری بگیریم و اینها، گاهی از لحاظ اخلاق و رفتار و انضباطشان همه چیز آن تو مندرج است. البته يك دفترچه بغلی است و من نمی توانستم زیاد توضیح بدهم. هر قسمتی را يك علامتی، يك رمزی می گذاشتم جلوی آن رمز مفهوش مشخص بود بع نگاه می کردم معلوم بود. چه بسا گاهی از اوقات بعضی از خانم ها یا آقایان از خارج به من تلفن می کردند که مثلاً فلان آقا، اسم يك شاگردی را می بردند، می گفتند ایشان در کلاس، مثلاً آقای مهندس فلان شش سال در دبیرستان البرز بوده، آقا، وضع ایشان چه بوده. می پرسیدم چه سالی بوده. سالش را می گفتند از روی دفترچه نگاه می کردم مشخص می کردم می گفتم دخترتان را می خواهید بهش بدهید؟ کار به اینجاها رسیده بود که از من تحقیق می کردند که اینها در دوره تحصیلی چه بودند و من از روی دفترچه می گفتم. این دفترچه خیلی جالب است از نقطه نظر اینکه اینجا هم خدمت آقایان بودم همه شان به من می گفتند، آقایانی که از بنده دعوت کردند آمدند اینجا، در این جلسات شام و نهار اکثراً می گفتند، آقا دفترچه تان را همراهتان نیاوردید؟ این راجع به دفترچه.

عرض بکنم که، آقا، قضیه البته افرادی بودند از من انتظار داشتند که من خلاف آنچه که وجدانم حکم می کند عمل کنم. من هم غیر ممکن بود، غیرممکن. تا بحال که قدرت به خرج دادم، حالا از این بیعدش که اگر زنده باشم نمی دادم نقاط ضعف من باعث خواهد شد که خلاف بکنم. ولی در آن تاریخی که مشغول کار بودم طوری اعتماد به نفس می شود گفت یا قدرتی، قدرت شخصی بهر حال، طوری بود که جلوی هر کسی ایستادگی می کردم. اولاً سفارش قبول نمی کردم. هر کسی می آمد تو اطاق من يك کاغذی می آورد، يك پاکتی می آورد به من می داد، پاکت را بدون اینکه باز کنم می گذاشتم روی میز می گفتم آقا بفرمائید مشکل شما چیه. چی از من می خواهید؟ قبل از خواندن این کاغذ. این کاغذ را حتماً یکی از سروران من برای من نوشتند من این کاغذ را نخوانده به شما کارتان را انجام می دهم. غرضم از این کار این بود که مردم بفهمند نروند مزاحم بوستانم بشوند یا مزاحم کسان مافوق من

بشوند برای من دستوری صادر کنند که قدرت اجرایش را ندارم. پاکت را می گذاشتم می گفتم آقا فرمایستان را بفرمائید می توانم انجام بدهم انجام خواهم داد بدون خواندن این کاغذ. اگر نتوانم انجام هم بدهم این کاغذ را از هر کجا آمده باشد نمی توانم انجام بدهم. این روش من بود. اینستکه کسی برای من کاغذ سفارشی نمی آورد. ولی یا وجود بر این بعضی ها بودند که بچه شان وقتی رفوزه می شد خیال می کردند که با آمدن تو اطاق من و حرف های بیمعنی زدن و گفتگو کردن مراغه راه انداختن می توانند نمره بچه شان را تغییر بدهند. غافل از اینکه این چیزها در من تأثیر ندارد. من متکی به خودم بودم. ایرادات به همه داشتم ولی از لحاظ کار متکی به خودم بودم و هیچ نوع پشتیبانی نداشتم. به خودم می گفتم که اگر از من عصبانی بشوند به من می گویند، خوب، رئیس دبیرستان البرز نباش. خوب، نباشم، چه اشکالی دارد. وقتی من نتوانم بیشتر بودم در دبیرستان البرز یا در هر کاری برای رضایت خاطر خودم است مطابق مغز من که کارهای منست، کارهای خودم را مطابق وجدانم انجام بدهم. حالا ممکنست وجدانم و طرز فکرم غلط باشد ولی این فکر مرا مجبور می کرد من کمتر گوش به حرف، به عقیده من نامریوط، شاید من زخرف بگویم، مریوط به فکر من نامریوط. بهر حال به تصور من نامریوط بود.

س - بله.

ج - از آن جمله مثال ها، يك روزی يك آقائی که معاون يك مقام مهمی بود آمد پهلوی من در تاپستان گفت که پسر من پهلوی شماست و تجدیدی است. کلاس چهارم بود. من فلان کار مهم را داشتم، فلان کتاب مهمی را ترجمه کردم. شروع کرد از خودش تعریف کردن. گفتم آقا بفرمائید مقصودتان چیه. گفت که من می خواهم به شما بگویم که دشمنانی دارم. چون من کار مهمی داشتم بعضی ها را به محاکمه دعوت کردم و چنین و چنان، دشمنانی دارم. این دشمنانم پسر مرا تماماً رفوزه نکنند. گفتم آقا شما فکرتان راحت باشد و اینجا امتحانات رو اوراق سرپیسته است. اسم شاگرد رویش نیست. مصححین اوراق هر ورقه ای رو نغزند، نو نغزند، نو تا معلمند. اصلاً نمی دانند این ورقه مال کیه. بعلاوه اگر پسر شما درست نوشته و نتیجه وقتی اعلان شد اوراق را من می دم دست محصل نگاه کند اگر ما اشتباه کردیم، معلمین ما اشتباه کردند روی آن دانش آموز را می بوسم ازش عنرضواهی می کنم و اشتباه خودم را ترمیم می کنم. اشتباه آن معلمین را شخصاً ترمیم می کنم. شما فکرتان از این لحاظ راحت باشد. ایشان پا شدن رفتند و شهریور ماه يك دفعه دیدم که به اتفاق پسرش وارد اطاقم شد. قهیمیدم که پسرش رفوزه شده. آمد نشست و گفت که بالاخره آن چیزی که من به شما در تاپستان گفتم عملی شد. دشمنانم، آنهایی که من مخالف آنها هستم و آنها دشمنان من هستند پسر

مرا به تلافی رد کردند. پسرش را صدا کردم پهلوی خوم نشاندم تلفن کردم اوراق این پسر بیاورید. این پسر در نو درس رفته شده بود. یکی جبر و یکی شیمی. گفتم که من شیمی بلد نیستم ولی جبر را نگاه کن اگر دیدی اشتباه است من هم بعد از... به من بگر کجا اشتباه است من ببینم اگر شما حقیقت می گویند نمره شما را ترمیم می کنم. سه تا مسئله بود. مسئله اول را بهش نشان دادم. نمره ای که داد، بویند، نمیدانم، نیم بود یک بود، اینها. نگاه کرد گفت درست است. نومی هم هم منظور نگاه کرد و گفت، نه درست نمره دادند، طلیق پارم درست نمره دادند. سومی را هم نگاه کرد، گفت، درست نمره دادند. گفتم بنابراین سر جبر شما تصدیق می کنید که این نمره نمره ورقه تان است. طبق مقررات شما رد هستید. اگر شیمی هم قبول شده باشید. بنابراین دیگر احتیاج نداریم معلم شیمی را صدا کنیم که... پدرش که نشسته بود یک دفعه شروع کرد به گفتن اینکه این همان «لوری» که تاپستان به شما گفتم دشمنان من پسر مرا رد کردند، بعد از این مطالعه و تصدیق پسرش که نمره درست داده شده، تعمداً رد کردند و من چنین و چنان خواهم کرد. من خیلی ناراحت شدم و فوری رنگ را زدم و از این پسر گفتم خواهش می کنم شما تشریف ببرید. پسر رفت. رنگ زدم و مستحسبی آمد و گفتم برو یک مستخدم دیگر بیاید. گفتم این مریدیک را ببیند ازید بیرون. گفت به منی که من فلان مقام را دارم شما می گویند «مریدیک». گفتم آخر مزخرف گفتی. مزخرف گفتی جوابت همینست. برو پی کارت. بلند شد. رئیس حسابداری که اطاقش، یک ارمنی ای سالها آنجا کار می کرده بسیار مرد شریفی بود و اطاقش با اطاق من ارتباط داشت، در را باز کرد. صداها را شنید، در را باز کرد دید من با این آقا طرفم دست این آقا را گرفت برد تو اطاقش. بعد از یک ساعتی آن آقای مسئول حسابداری با یک دسته اوراقی آمد پهلوی من و گفتم، اینها چیه. گفت اینها را من بیسواد ارمنی دیدم که ادعا می کند فلان کتاب مشهور را ترجمه کرده بهش دیدم که نرفته. دیدم نوشته که، معذرت می خواهم از دکتر مجتهدی، تقصیر با من بود. من همچین خلاف کردم و اینها، چنین و چنان و اینها. گفتم، چطور شد که شما یک همچی کاغذی ازش گرفتید. گفت که، من بهش گفتم که شما این کاغذ را بتوسیید معذرت بخواهید از ایشان، ایشان نمره پسرستان را تغییر می دهند. این کاغذ را گرفت ازش و اینها. روز بعدش من تو اطاق حسابداری بودم تلفن صدا کرد. دیدم که این آقای حسابداری جواب تلفن را داد گفت، فلانی خرسواری بلد نیست. گفتم کیه. گفت همان آقای دیروز است که به من گفت فلانی از خر شیطون پیاده شده یا نه. من بهش جواب دادم خرسواری بلد نیست. این آقا رفته بود پهلوی آقای رئیس شوربانی که از قوم و خویش های بنده، قوم و خویش های خیلی دور بنده است، پسرعموی پدرم بود و هست چون ایشان زنده

است. عرض بکنم که به ایشان شکایت مرا می کرد. آقای رئیس شهرستانی بهش برگشته گفته بود که، من که پسرعموی پدرش هستم يك روزی تو اطاقش مرا هم از اطاقش بیرون کرد. اصلاً این را البته بعنوان شوخی، و جریان کارم، طرز کارم برای اینکه متوجه باشید. چون ایشان توقعی از من داشتند که خیانت به پسرش بود.

يك مثال دیگری جالب به شما عرض کنم که آن را هم فراموش نمی کنم. يك آقای که عضو ایران جوان تهران هم بود چندین بار سفیر کبیر شده بود، پسرش پهلوی من بود. پسرش کلاس چهارم پنجم بود آن موقع. روزی آمد پهلوی من گفت، دیشب پسر من به من اهانت کرد، بد و بیراه به من گفت و من هیچی نگفتم. امروز تصمیم گرفتم بیایم پهلوی شما. شما ایشان را تنبیه کنید. من تلفن کردم به ناظمش و پسر آمد تو اطاقم. گفتم شما دیشب به پدرتان توهین کردید. جوابی نداد. سرش پائین بود. گفتم که می دانید پدر ارزشش فوق العاده زیاد است. هیچوقت آدم نیابستی به پدرش توهین کند. مادر خیلی حق به گردن اولادش دارد. نباید به مادر به پدر توهین کرد. شما چرا این کار را کردید، و توبیخش کردم و اینها. این همش سرش پائین بود هیچی نمی گفت. به پدرش برگشتم گفتم که آقا، پسر شما متنبه شده. جواب نمی دهد متنبه شده ببخشیدش، به من ببخشیدش. من از شما خواهش می کنم ایشان را ببخشید. من چون اولاد معنوی من هم هست من از شما خواهش می کنم شما ایشان را ببخشید، صرفنظر کنید. این موضوع را التیام دادم و به آن پسر هم گفتم که برو سر کلاست. پدر پا شد رفت. نیم ساعت بعدش پسر آمد پهلوی من. آمد گفت اجازه می دهید من يك چند دقیقه ای وقت شما را بگیرم؟ گفتم با کمال میل، بیا بنشین. نشست پهلوی من. گفت دستور بدهید. کسی نباید تو. من به مستخدم دستور دادم کسی نیاید. گفت، آقا، شما تا بحال به من هر چه گفتید من سرم پائین بود و هیچی نگفتم. حالا آمدم به شما بگویم که اولاً پدرم مادرم را طلاق داده. مادرم با ما نیست. دیشب يك خانم دیگری را با خودش آورده به منزل به من دستور داد ماست و خیار درست کنم بروم بیرون عرق بخرم، بطری عرق بخرم و بیاورم. و من نه ماست و خیار درست کردم و نه رقم بطری عرق خریدم. پدرم عصبانی شد تلفن را برداشت به کلانتری تلفن کرد که بیایند مرا جلب کنند. و این بود جریان، که من وقتی که دیدم که این تلفن کرد به کلانتری، البته بهش به تندی حرف زدم و يك قدری هم بهش اهانت کردم. این حقیقتی است که من از شما مخفی نمی توانم بکنم و حقیقت را به شما می گویم. من فوراً تلفن کردم به رئیس شبانه روزی، گفتم این جوان را من می فرستم پهلوی شما، ایشان را با خرج من در شبانه روزی بپذیرید تا داستون ثانوی. فرستادم شبانه روزی. البته این جوان ده پانزده روز در شبانه روزی بود. ظهر ایشان نرفته بود، آن روز ظهر چون

نرفته بود منزل بعد از ظهر پدرش به من تلفن کرد که پرسرم نیامد. گفتم جنابعالی پسر ندارید. لیاقت داشتن اولاد ندارید، همینطور، آقای سفیر کبیر. شما اگر لیاقت داشتید این اعمال زشت را در منزل حضور اولادتان انجام نمی دهید و اعمال زشتی که انجام دادید این بچه را عصبانی کرد برای اینکه به مادرش علاقمند است و شما عمل زشتی انجام دادید، بنابراین این نخواهد آمد پهلوی شما. گفت کجاست؟ گفتم به شما چه مربوط است. شما که به حیثیت پسران علاقمند نیستید. اگر علاقمند بودید به ایشان چنین دستوراتی نمی دادید. تلفن را قطع کردم. این آقای سفیر کبیر چون عضو ایران جوان بود با آقای دکتر محمدحسین ادیب، مرحوم دکتر محمد حسین ادیب، چون ایشان هم عضو ایران جوان بودند، بسیار مرد شریف و نازنین. آنجا در ایران جوان دکتر محمد حسین ادیب را وادار می کنند که با من صحبت کند. من جریان ماوقع را به مرحوم دکتر محمدحسین ادیب که فوت شده، استاد دانشکده پزشکی و یک موقمی وزیر بهداشتی بود، گفتم. گفتم که این در شبانه روزی است با خرج من، من هزینه اش را می پردازم. گفت که کافی است. آقای دکتر محمدحسین ادیب رئیس انجمن خانه و مدرسه دبیرستان البرز هم بود. گفت که این پدر خیلی در اثر نبودن این متوحش است و به اندازه کافی تنبیه شده. حالا اجازه بدهید که من این پسر را ببرم پهلوی پدر و موضوع را خاتمه بدهم. من این کار را کردم و فوری دستور دادم که این کار بشود. بردند.

غرضم با این مثال هائی که عرض می کنم با این نوع افراد سر و کار داشتم.

یک چیز دیگری هم در دوره کارم در دبیرستان البرز، البته چیزهای متعددی است ولی نظرم مانده این است.

س- پله.

ج- روزی که من درس داشتم در دانشکده فنی، در ساعت درس پا شدم رفتم به دانشکده فنی. درس من یا دانشجویان شعبه مکانیک، برق و ساختمان بود، سال دوم. دو ساعت متوالی تدریس می کردم. چرا؟ برای اینکه درسم طوری بود که وقتی شروع می کردم به درس با یک ساعت به جایی نمی رسیدیم که محتاج به آن نوشته های روی تابلو نیاشم. اگر تنفس بیرون می رفتم آن تابلو را پاک می کردند مجبور بودم مجدداً آنها را بنویسم. اینستکه می ماندم در تنفس هم سر کلاس. منتهی آخر ساعت دوم زودتر بچه ها را مرخص می کردم. دیدم در می زنند، در کلاس را می زنند. آمدم در را باز کردم دیدم مستخدمی است از طرف رئیس دانشکده آمده به من می گوید که، شما را کار فوری دارند. گفتم من درس دارم نمی توانم بیایم. درسم تمام بشود بعد. رفت و مجدداً باز هم آمد و گفتم، آقا به شما گفتم من تا درسم تمام نشود نمی شود. درسم تمام شد رفتم اطاق رئیس

دانشکده، گفت آقا دبیرستان البرز بهم خورد و از شهربانی و سازمان امنیت تلفن می کنند شما را می خواهند. گفتم چطور شد بهم خورد؟ گفت که، مگر صبح شما رادیو را گوش ندادید؟ گفتم، نه من صبح رادیو گوش ندادم. گفت آقای وزیر فرهنگ که آقای دکتر جهانشاه صالح بود، مصاحبه کرده گفته که من دکتر مجتهدی را می خواهم، تصمیم گرفتیم که بفرستم سرپرست محصلین اروپا بشود. این را بچه ها شنیدند و نرفتند سر کلاس و توی حیاط مدرسه و حتی تو خیابان شاهرضا باو هستند. رئیس شهربانی و رئیس کلانتری روبروی دبیرستان رفتند تو دبیرستان که اینها را ساکت کنند به آن سرهنگ رئیس کلانتری سنگ زدند و کلاشان را انداختند تو استخر. حالا دبیرستان شلوغ است به این جهت من چند بار مستخدم فرستادم که به شما اطلاع بدهم. گفتم اتومبیل شما کجاست و به شوفرتان بگوئید مرا بفرستند به مدرسه. سوار اتومبیل شدم و آمدم مدرسه. دیدم یله تو خیابان شاهرضا پر هستن بچه ها. گفتم اینجا چکار می کنید؟ چرا سر کلاس نیستید؟ گفتند که شما دارید میروید. گفتم که من ممکنست مگر بدون اجازه شما بروم. بدون اطلاع شما بروم. کجا می خواهم بروم. من هیچ اطلاعی ندارم از این جریان. گفتند امروز رادیو گفته. گفتم رادیو، ببخشید، من مثل شما هیچ خبر ندارم. سر کلاس درس بودم. اصلاً آن بلای ندارم. کسی که مصاحبه کرده مزخرف گفته که مصاحبه کرده. پاشوید بروید سر کلاستان. این ها رفتند سر کلاستان. به من اطلاع دادند که دو نفر زیر دست و پا افتادند. در اثر کمی هوا، شلوفی، بیهوش شدند و اینها را یکیش را بردند منزل خونشان. یکی را بردند بیمارستان سینا. بنده فوراً رفتم بیمارستان سینا با یکی از کارمندان و دیدم که، اسمش هم، حالا اسم مهم نیست، دیدم که خوابیده آنجا. چشمش بسته است. صدایش کردم و اینها. چشمش را باز کرد. اولین جمله ای که به من گفت، «آقای دکتر به من قول می دهی که نروم؟» من حالا که چهل سال است، شاید سی سال است گذشت، آن سن را آن وضع را اینطور می رسد چشمهایم پر از اشک می شود. گفتم قول می دهم صد در صد. بغلش کردم گفتم اینجا جایب نیست. بغلش کردم. البته پرستارها هم کمک کردن و آن کارمند هم که با من آمده بود کمک کرد. بردمش بیمارستان میثاقیه چند روز آنجا بستری بود تا حالش خوب شد. بعد از اینکه این را بستری کردم در بیمارستان میثاقیه رفته پهلوی آقای وزیر که آقای دکتر جهانشاه صالح بود. گفتم آقا، شما چرا همچین کاری کردید؟ گفت چه کاری؟ گفتم چنین مصاحبه ای کردید مدرسه مرا بهم زدید. یا من اصلاً صحبتی نکردید. شما مگر اختیار مرا دارید؟ از کجا می دانید که من این کاری را که پیشنهاد می کنید قبول کنم؟ شما فوراً به مخبرین جرایم و رادیو می گوئید که فلانی را می فرستمش به سرپرستی اروپا. مگر من، ببخشید، چه هستم؟ اختیارم دست شما نیست. اولاً عن

کارمند شما نیستم. من استاد دانشگاه هستم. اینجا مشغول یک کار اضافی که افتخار می‌کنم که این کار را انجام می‌دهم. به خاطر، غیر از اینکه به خاطر این جوانهایی که تحت نظر من هستید که اینها را هدایت کنم افراد فاضل و دانشمندی بشوند، نظر دیگری ندارم. چرا همچین مصاحبه ای کردید؟ مدرسه را بهم زدید. و لایذ خیر به شما رسیده که رئیس شهرداری و رئیس کلانتری آمدند آنجا و بچه ها سنگ زدند، اقتضاح یار آمد در اثر این خیر شما. گفت حالا چه کار کنم؟ گفتم که حالا تصحیحش اینستکه مخبرین را صدا کنید، همه آنها را صدا کنید یگویند من اشتباه کردم. تا هم خودتان راضی باشید از وجدانتان که اشتباهت را اقرار می‌کنید و هم این اوضاع شلوفی را از بین ببرید. و همین کار را کردم. و من در زندگی یکی از این روزهای خیلی بد من همین روز بود مخصوصاً دین آن جوان در مریضخانه که فوق العاده مرا متاثر کرد. بعد هم رفتم تک تک کلاس ها، البته کلاس های ششم. نمی توانستم تمام کلاس های پائین بروم. کلاس های ششم و به این آقایان گفتم. گفتم، من بهیچوجه اطلاع نداشتم و بعد هم اطلاع پیدا کردم حاضر نیستم محبت شما را صرفنظر کنم پاشوم بروم خارج و کار دیگری انجام بدهم، خدمت دیگری انجام بدهم. این محبت شما به من خیلی چیزها، خیلی تقویت کرده و مرا قوی تر کرده. امیدوارم خداوند پشتیبان من باشد که من بتوانم به شماها بیشتر خدمت کنم. این جمله را من به اینها گفتم. این یکی از این یادبودهای بسیار جالب است بنظر من.

عرض کنم، مطلب دیگر این بوده که من هشت ساعت در دانشکده فنی تدریس می‌کردم و دبیرستان البرز را هم اداره می‌کردم. ۱۳۳۹ نخست وزیر وقت عقب من فرستاد که دانشگاه شیراز بهم خورده، دانشجویان گرفت کردند یعنی اینکه رئیس دانشگاه وقت را برداشته بودند به علی که بمعقیده ما مقصر رئیس دانشگاه بود و توضیح دادن در اینجا شاید خوب نباشد. عرض بکنم که ولی محصلین مطلع نبودند از آن تقصیر ایشان. گرفت کردند. دانشگاه شیراز هم آن موقع معلمین خارجی داشت. انگلیسی، فرانسوی، حتی آمریکائی. اصلاً دانشگاه شیراز را ایجاد کرده بودند به فکر اینکه شیخ نشین ها بچه هایشان را بفرستند آنجا. ولی دانشگاه را آنطوری که می‌بایستی اداره کنند مورد اعتماد پرها باشد که بچه هایشان را در این دانشگاه درست تحصیل خواهند کرد، متأسفانه نبود. بنابراین شیخ نشین ها بچه هایشان را نفرستادند. به من گفتند. گفتم که جناب آقای نخست وزیر، از خودم بهتر یکی را من می‌شناسم شما او را بفرستید. گفت، کی؟ گفتم که آقای دکتر محمدمسین ادیب. آن زمان امور دانشگاهها در وزارت فرهنگ وقت بود در اداره علوم عالی. مدیر کل اداره علوم در وزارت فرهنگ کمیسیون تشکیل داده بود از استادان دانشگاه تهران، از استادان با سابقه

دانشگاه تهران که امور دانشگاه‌های شهرستانها را و مشکلاتشان را اینها رسیدگی می‌کردند. چون وزرای وقت بعضی هایشان صلاحیت اظهار نظر در دانشگاهها نداشتند. این کمیسیون استادان تهران رئیسشان آقای دکتر محمد حسین ادیب بود. به آقای نخست وزیر گفتم که من کسی را به شما معرفی می‌کنم که از من به مراتب بهتر است. ایشان رئیس کمیسیون تمام دانشگاهها، رئیس امور دانشگاهها در وزارت فرهنگ هم هستند. ایشان را بفرستید.

س - آقای اقبال آنوقت نخست وزیر بودند؟

ج - بله؟ نخیر. دکتر حسین ادیب.

س - نخیر. نخست وزیر.

ج - نخست وزیر آقای دکتر امینی بود.

س - بله.

ج - وزیرش هم آقای محمد درخشش بود.

س - بله.

ج - عرض می‌کنم که، گفت که به من، خیلی خوب. ولی اگر آقای دکتر محمدحسین ادیب حاضر نشد پاشود برود از شما خواهش می‌کنم حتماً قبول کنید. من آمدم به آقای دکتر محمدحسین ادیب هر چه گفتم، گفت، آقا من مطب دارم. من اینجا زن و بچه ام اینجا هستند من نمی‌توانم بروم. من آن موقع خانم در تهران نبود. با بچه‌های در اروپا بود برای تحصیل. هر چه گفتم، خوب، ایشان حاضر نشدند. به گردن من افتاد. حالا تاپستان است. من پا شدم رفتم به شیراز. البته رفتم پهلوی آقای دکتر امینی به ایشان گفتم آقای دکتر محمد حسین ادیب حاضر نیست برود و ایلافی به نام من صادر کردند.

س - به عنوان رئیس دانشگاه.

ج - بله؟

س - به عنوان رئیس دانشگاه شیراز.

ج - دانشگاه شیراز. و آقای علاء وزیر دربار بود. به من تلفن کرد، شما فلان ساعت بیایید پهلوی من. رفتم پهلوشان. دیدم چند نفر آمریکائی هم هستند راجع به دانشگاه شیراز صحبت می‌کنند. و مرا به آنها معرفی کرد مرحوم علاء. و از آنجا فهمیدم که آمریکائی‌ها علاقمندند راجع به این دانشگاه. بنده رفتم به دانشگاه شیراز. تاپستان. اول خرداد بود یا اواخر اردیبهشت بود. اینطورها. سی و نه. رفتم آنجا و رفتم یکی از اطاق‌های منزل محصلین را انتخاب کردم. اطاق خالی بود. آنجا

مسکن کردم. یک باغ بزرگی، شبها بچه ها، دانشجویان تو این باغ مطالعه می کردند و من هم می آمدم توی همین باغ با اینها صحبت می کردم. چون عده زیادی البرزی هم بینشان بود، با نضاحی به اینها کردم همان روز دوم ورود من اینها رفتند سر کلاس و کلاسها شروع شد به کار. من عادت می این بود که هفت صبح می رفتم در دفتر دانشگاه دبیرخانه، هفت تا هشت رئیس دبیرخانه می آمد پهلوی من و کاغذهایی که رسیده بود جواب و اظهار نظر می کردم. هشت تا نه رئیس کارگزینی می آمد ابلاغ ها را می بایستی امضاء کنم. امضاء می کردم. نه تا ده هم یکی دیگر از رؤسا می آمدند با من صحبت می کردند راجع به کارشان، تعلیمات. می آمدند صحبت می کردند راجع به کارشان. ده رسیسیون من شروع می شد از افرادی که با رئیس دانشگاه کار داشتند. من مشغول صحبت بودم با رئیس تعلیمات که یک خانمی بود، دیدم در اطاقم باز شد و یک دیگری بود انگلیسی که فرانسه خیلی خوب هم صحبت می کرد، دکتر پوست بود، اسمش حالا نظرم نیست. ایشان آمدند تو اطاق من و نشستند. من قبلاً قبل از اینکه ایشان بیایند یک آقای رئیس بانک ملی شیراز بود، من ایشان را حضیرواً میجوقت ندیدم؛ رئیس شیرو خورشید سرخ چیز هم بود. ببخشید، شیر و خورشید سرخ شیراز هم بود. به من تلفن کرد که این آقای دکتر پوست در بیمارستان سعدی بچه هائی که تو قبل ماندهایشان با چادر و اینها می روند آنجا، این چادر را از سر این خانم ها می کشند پائین، این چه؟ اینها، و به بچه دارو تجویز می کند برای سرش و کچلی و بساط و اینها و امراض دیگر. بملاوه روزهای تعطیلی ایشان می روند تو ایلات داری پوستی هم با خودش می برد توزیع می کند آنجا قالی و تمیدانم چیزهائی می خرید. من آن آقای رئیس بانک که رئیس شیر و خورشید بود، گفت من رفتنش را به آنجا به من مربوط نیست، ولی این مریض هائی که از طرف شیر و خورشید سرخ فرستاده می شود به بیمارستان سعدی، مریض های پوستی، بعضی هایشان، خانم هستن به اینها اهانت می کند. شما ایشان را، جریان را بهش بگوئید که نکند. من پرورنده این آقای دکتر را خواستم دیدم یک موقعی الیزابت پادشاه انگلستان به ایران آمده بود. با اعلیحضرت شاه رفته بودند دانشگاه شیراز را ببینند رفته بودند تو دانشگاه در را هم بسته بودند بیرون بر، حالا تو پرورنده خوبانم، چند نفر پاسیان و گارد و ایساده بود، این آقای دکتر همین آقای دکتر پوست می خواستم برود. تو راهش نمی داند در را شکسته بود و، خوب، چون خارجی بود آنها هیچ کاری بهش نکردند رفته بود تو. من این را دعوت کرده بودم بیاید من بهش بگویم جریان از چه قرار است. آن روز آن ساعت آمده بود. آها اسمش دکتر پتی بود. گفتم آقای دکتر پتی خیلی فرانسه خوب هم صحبت می کرد...

س - انگلیسی بود یا فرانسوی؟

ج - بله؟

س - فرانسوی بود؟

ج - انگلیسی بود. عرض کنم که، گفتم آقای دکتر پتی پرونده تان را نگاه کردم در زمانی که الیزابت آمده بود. با شاه ما اینجا را ویزیت کند شما حرکت زشتی کردید در را شکستید آمدید تو. از این گذشته رئیس شیر و خورشید شیراز به من تلفن می کند که شما با خانم هائی که بچه شان را می آورند برای معالجه به اینها توهین می کنید. چادرشان را می کشید. نمیدانم فرض کنید که، می گویند این چی چه که روی سرتونه، نمیدانم، از این جور حرفها. و بچه هایشان را هم درست معالجه نمی کنید. بعلاوه شما روزهای تعطیل م، روید در ایلات و در آنجاها بین عشایر دارو تقسیم می کنید در مقابل چیزهایی می خرید می آورید و این عمل شایسته یک استاد نیست. بهتر اینکه خودداری بکنید حداقل در زمانی که من اینجا هستم خودداری کنید وگرنه با عکس العمل شدیدی مواجه خواهید شد. گفت من... روز اول جواب داد به من. گفت من روز اولی که شما را دیدم فهمیدم با کی سروکار دارم. البته این کارها تکرار نخواهد شد. رفت. یک ده پانزده روز دیگری مجدداً آن آقا که اسمش یادم نیست، رئیس بانک ملی بود رئیس شیرو خورشید سرخ بود، به من تلفن کرد که آقا باز هم این دکتر پتی همان اعمال قبلیش را تکرار می کند و به مریض هائی که ما معرفی می کنیم توهین می کند به زنها، تعطیلات باز هم خارج می رود و شما اطلاع ندارید. من چون خارجی بود و امور دانشگاهها هم با وزارت فرهنگ وقت بود، رئیس کارگزینی را صدا می کنم و بهش می گویم گزارشی تهیه کنید برای آقای وزیر فرهنگ که محمد درخشش بود، که جریان از این قرار است و سوابق این آقای دکتر پتی هم اینست و این کارها را می کند. آن آقای رئیس شیروخورشید سرخ، اسمش را بردم، رئیس بانک ملی، ایشان به من گزارش دادند که این کارها را می کند. چه کار باید بکنم من با این؟ به عقیده من چنین کسی نمی تواند استاد دانشگاه شیراز باشد. من معتقدم که باید به قراردادش خاتمه داد. صبح این دستور را دادم به رئیس کارگزینی یک ساعتی نگذشت یک نفعه دیدم که، هنوز این را ماشین نکردند نیاورند یا کرده بودند من امضاء کرده بودم نمی دانم یادم نیست، یک نفعه دیدم در اطاقم باز شد، من باز هم با آن خانم رئیس تعلیمات داشتم صحبت می کردم که مشکلاتی داشت که از من راهنمایی می خواست بهش راهنمایی می دادم، دیدم در اطاقم باز شد این آقای دکتر پتی با یک انگلیسی دیگر دو تائیشان آمدند وارد اطاق شدند. من دیدم چون بی اجازه آمدند اعتقا نکردم، شروع کردم به صحبت کردن با این خانم. این آمد جلو میزیم و ایستاد، دو

تائیشان، جلز میزم وایساد و یک قدری معطل شد که خیال کرد که من به ایشان معطل بشود صحبت خواهم کرد. هیچ صحبتی نکردم. یک دفعه شروع کرد به صحبت کردن. گفتم آقا کی به شما اجازه داد که بیایید تو. شما بی اجازه آمدید تو که چی. و سوابق خوبی هم ندارید در دانشگاه تا من به شما احترام بگذارم. همین جوری. بهتر اینکه... گفت آقا شما مرا دستور لفق قرارداد مرا دادید. گفتم عجب دستگاهی است این دبیرخانه دانشگاه پس دستگاه جاسوسی فوری هم، من امروز دستور دادم یک ساعت پیش کاغذ بنویسند به درخشش به وزیر فرهنگ فوراً به اطلاع شما رسانند. من دستور اخراج شما را ندادم. من دستور دادم که شرحی بنویسند به وزیر فرهنگ که رئیس تمام دانشگاههاست تکلیف شما را او تعیین کند. حالا که می گوئید که من دستور اخراج دادم همین حالا تلفن می کنم به قرارداتان خاتمه بدهند. تلفن را برداشتم به کارگزینی که آقا، آقای دکتر پتی را قراردادش را مطالعه کنید طبق قرارداد به خدمتش خاتمه بدهید. با حضور خودش. این تلفن را من کردم به کارگزینی ایشان پا شدند رفتند. من دیدم که، خوب، یک قدری تند رفتم چون خارجی است، حق اینستکه قبلاً به اطلاع وزیر فرهنگ و نخست وزیر برسانم. به حسابداری تلفن کردم که بلیط هواپیمائی بگیری من می خواهم بروم تهران. بلیط هواپیمائی گرفتند و من پرواز کردم آمدم همان روز بعد از ظهر آمدم دبیرستان البرز نشستم تلفن کردم به آقای وزیر فرهنگ آقای محمد درخشش. گفتم آقا من با شما یک کار بسیار... گفت، شما از شیراز آمدید؟ گفتم بله. من یک کار خیلی فوری با شما دارم. می خواهم شما را ببینم. گفت من همین حالا می آیم پهلوی شما. آمد پهلوی من. من جریان را بهش گفتم. جریان مارتع را از اول تا آخر بهش گفتم. گفتم موافقید یا مخالف؟ گفت صد در صد من موافقم با این کار. گفتم همین حالا تلگراف کنید به دبیرخانه دانشگاه که اعمالی که من انجام دادم راجع به این آقای دکتر پتی دستوراتی که دادم، شما موافقید. او نوشت تلگرافی به خط خودش نوشت و مستخدم را صدا کردم که تلگراف را ببرند، گفتم آقا قبل از اینکه مستخدم تلگراف را ببرد با آقای نخست وزیر صحبت کنید شاید آقای نخست وزیر مخالف باشد. شما، ببخشید، وزیر فرهنگ منتخب نخست وزیرید. همانطور که من نمی توانم عملی انجام بدهم برخلاف دستور شما، شما هم برخلاف دستور نخست وزیر بهتر اینکه عملی انجام بدهید. گفت، نخیر لازم نیست. گفتم نخیر خواهش می کنم شما از آقای دکتر امینی وقت بگیریید و با ایشان صحبت کنید. ایشان تلفن کردند به دفتر آقای دکتر امینی وقت گرفتند فردا صبح ساعت هفت ما دو تائی رفتم پهلوی آقای دکتر امینی. ایشان مارتع را تشریح کردند. دکتر امینی در جواب گفت که بهتر اینستکه یک آدم پخته نری را ما برای دانشگاه شیراز بفرستیم.

س- جلوی شما این را گفت؟

ج- بله؟

س- جلوی سرکار این را گفت؟

ج- بله جلوی بنده، تا این حرف را زد گفتم آقای وزیر فرهنگ آقای درخشش دیشب به شما چه گفتم. به شما گفتم که این عمل ممکنست، شما داشتید تلگراف می کردید اعمال من صحیح است درست است، گفتم که شما قبلاً با آقای نخست وزیر صحبت کنید. این آقای که اینجا نشسته به دستور ارباب های دکتر پتی اینجا نشسته، بنابراین بدون رضایت آنها کاری انجام نمی دهد. این فکر دانشگاه... به شرافتم، به جان بچه هایم عین ملاحظه است. بدون اجازه ارباب ها کاری، خارجی ها هر گهی بخورند ایشان عکس العملی نشان نمی دهد. در را بهم زدم آمدم بیرون. آمدم رفتم دبیرستان. دیگر به شیراز برگشتم و به جای من مرحوم دکتر شفق را فرستادند که او هم نرفت، تعیین کردند نرفت. نمی دانم بعدش چی شد. ولی وقتی به دبیرستان برگشتم دو روز بعدش رئیس دولت افتاد. آقای علم شد نخست وزیر. وزیر فرهنگ شد دکتر خانلری. دکتر خانلری به من تلفن کرد. دکتر خانلری جزو دانشمندان کشور ماست از لحاظ ادبیات و مرد فاضلی است و از وجود این من استقاده می کردم در دبیرستان البرز. تدریس می کرد. در شعبه ششم ادبی. حق التدریس هم بهش می دادیم. قبل از وزارتش البته. عرض بکنم که، به من تلفن کرد که من با شما کاری دارم. رفتم پهلویش. گفت حالا که شما شیراز نمی روید این همسایه تان را اداره کنید. غرض پلی تکنیک بود. در سال ۱۳۰۰ حالا. عرض بکنم که، پلی تکنیک در این تاریخ اولاً قبلاً بگویم پلی تکنیک را یونسکو ایجاد کرد. یونسکو که مرکزش در پاریس است شش تا پلی تکنیک در دنیا ایجاد کرد. یکیش را نماینده ایران، نمی دانم کی بود، قاپیید برای ایران. ده میلیون تومان یونسکو برای ایجاد پلی تکنیک، تجهیزات پلی تکنیک پول داد. قراردادی منعقد کرد که آقای دکتر مهران وزیر فرهنگ بود امضاء کرد و مدیر کل یونسکو که کلیه تجهیزات با یونسکو باشد، کلیه ساختمان ها با دولت ایران. و کارشناسان یونسکو هم بعنوان معلم می توانند بیایند آنجا تدریس کنند. یقیناً معلمین را از معلمین و استادان دانشگاه استفاده کنند. در آن تاریخ و در این کار مرحوم مهندس حبیب نفیسی فوق العاده از لحاظ ساختمان، از لحاظ تجهیزات آنجا زحمت فراوان کشید. و گفت شما مسئول آنجا باشید. وضع مبتدلی داشت. ولی قبلاً یک جمله ...

س- ترجمه کنید.

ج- چیز بگویم، آنتر پرائنتر به اصطلاح. بگویم فارسی اش را چی باید گفت؟

خاطرات محمد علی مجتهدی (نوار شماره ۲)

س۔ معترضہ.

ج۔ معترضہ.

روایت کننده: محمد علی مجتهدی

تاریخ مصاحبه: ۲ مه ۱۹۸۶

محل مصاحبه: Medford, Massachussets

مصاحبه کننده: حبیب لاجوردی

نوار شماره: ۴

ج- عرض بکنم که، وقتی که ۱۳۳۲ کودتا شد یعنی کودتای آقای سرلشکر زاهدی که بعد سپهبد زاهدی شد. کودتا اسمش را می شود گفت یا نه، الان کاری ندارم. ۱۳۳۲ پیش آمدی که کرد شاه رفته بود بیرون برگردانند، هیئت دولتی که تشکیل شد بعد از زاهدی، بعد زاهدی افتاد بعد از زاهدی نمی دانم کی بود؟

س- آقای علاء.

ج- آقای علم بود.

س- نه علاء.

ج- علاء.

س- حسین علاء.

ج- آقای دکتر مهران وزیر فرهنگ شد، دکتر محمود مهران، فوت شده، وزیر فرهنگ شد. همان روز اول وزارت معرفی که شد فوری همان روز به من تلفن کرد من با شما يك كار خیلی فوری دارم. امروز درس دارید دانشکده؟ گفتم نه درس ندارم. گفت دبیرستان البرز هستید؟ گفتم آره. گفت من می آیم پهلوی شما. آمد پهلوی بنده. گفت آقا در زمان تیمسار زاهدی، نخست وزیری زاهدی آقای جعفری که وزیر فرهنگ بوده مقداری از زمین های دبیرستان البرز قسمت شمالی دبیرستان البرز وصل به خیابان رشت و يك طرفش خیابان حافظ، آن طرفش شبانه روزی. يك تصویبنامه ای گترانند که این زمین در حدود ده بیست هزار متر اسبت این را بدهند به اداره املاک پهلوی به پاس کمک هائی که اعلیحضرت به وزارت آموزش وزارت فرهنگ کرده، این را بدهند به بنیاد پهلوی. بنیاد پهلوی بدهد به آقای سرهنگ خسروانی رئیس باشگاه تاج که باشگاه بسازد. يك همچین تصویبنامه ای گتراند و من به هیچ قیمتی، آقای جعفری هم امضاء کرده، و من حالا که وزیر فرهنگ شدم به هیچ قیمتی حاضر نیستم این زمین ها را بدهیم به آقای سرهنگ خسروانی. آمدم با شما مشورت کنم ببینم چه کار باید کرد. گفتم آقای دکتر من از این خیر خیلی متأثر شدم. من فردا سی نفر عمله استخدام می کنم که

بدون نقشه، چون نقشه نداریم، شروع می کنند به پی کتی روی همان زمین. همینطوری، منتهی یا فواصل که بطوری که این پی کتی تمام زمین را اشغال کند برای ساختمان، شما تقاضای شرفیابی کنید و بروید خدمت شاه و عرض کنید که فلانی، اسم مرا ببرید، بگوئید فلانی خبر نداشته از این تصویرنامه و آنجا را شروع کرده روی همین زمین ساختمانی دارد می کند برای ایجاد یک هنرستان یا دو هنرستان. من یقین دارم اعلیحضرت خواهند فرمود که، خوب، به خسروانی یک جای دیگر را بدهند زمین که اینجا کم نیست که، حتماً چرا این زمین، شما خلاص می شوید. گفت خوب فکری کردید و اینها. رفت و پس فردا به من تلفن کرد که من شرفیاب شدم مطلب را گفتم همین جواب را داد که شما گفته بودید و من خلاص شدم.

این با تصویب یونسکو یک پلی تکنیک در اینجا در همین زمینی شد که پی اش را من شروع کرده بودم به کندن. در آنجا آقای دکتر خانلری به من گفت آنجا را اداره کنید. متأسفانه وقتی که این دانشکده تشکیل شد ساختمان ها را هم سازمان برنامه کرد، کسانی مسئول دانشکده بودند که، خوب، افراد سلیسته ای بودند ولی از تعلیمات و از طرز اداره مؤسسات تعلیماتی تجربه کافی نداشتند که هیچی، اطلاع کافی هم نداشتند. مدرسه پلی تکنیک شده بود یک مدرسه خیلی مبتذل و دانشجویانی که از همه جا رانده شده بودند آنجا رفته بودند. یک عده ای دائماً جنجال بود. دائماً. چون ما همسایه پلی تکنیک بودیم جنجال بود. به من گفت اینجا را اداره کن. گفتم که فکر می کنم به شما می گویم، دکتر خانلری. بعد از فکرهایم گفتم خیلی خوب. من شدم مسئول پلی تکنیک. حالا هشت ساعت درس دانشکده فنی، اداره دبیرستان البرز، پلی تکنیک هم هست. کی است این، فرض بفرمائید که آذر، درست آذر ۱۳۴۰. عرض بکنم که، حسابداری پلی تکنیک با حسابداری وزارت فرهنگ بود. یک صد تومان می خواستیم یک چیزی بخریم برای کارگاه که مورد استفاده دانشجویان در فلان روز قرار بگیرد یک ماه بعدش بعد از آن روزی که مورد معین این صد تومان در اختیار ما قرار می گرفت. من یک روزی رفتم دیدم اوضاع این جور است. آها، شب عید شد. آقای دکتر خانلری یک چک ۲۰ هزار تومانی بنام من فرستاد چون من حقوق نمی گرفتم، به نام من فرستاد با یک نامه رویش که بعنوان عیدی به اصطلاح. من برای کاغذ وزارت فرهنگ نوشتم، حسابداری، این ۲۰ هزار تومان را نویسد هزار ریال را، آن موقع خیلی پول بود. از حسابداری وزارت فرهنگ بگیرید بین کارمندان دبیرخانه تقسیم کنید. این پول را اداره حسابداری نداد مگر اینکه به شرط اینکه اسم یکی از کارمندان حسابداری وزارت فرهنگ در لیست نوشته شده باشد و مقدار پانصد تومان و پانصد تومان به او داده بشود نوزده هزار و پانصد تومان را به پلی تکنیک به حسابداری. من این را

که شنیدم خیلی ناراحت شدم. ضمناً برای صد تومان وسیله آزمایشگاه هم یک ماه معطل می شدم، دیدم این اوضاع من قادر نخواهم بود این مدرسه صنعتی را اداره کنم. محصلین وقتی می بینند اوضاع مختل است خود به خود اغتشاش می کنند. معلم خوب انتخاب کنم. چون یک مؤسسه آموزشی در درجه اول باید معلم خوب داشته باشند و کارگاهها و آزمایشگاههایشان به موقع در ساعات معین در ساعت برنامه مشخص باشد و کارشان را انجام بدهند. وقتی که کارشان را انجام ندانند، خوب، جوان ها ناراحتی ایجاد می کنند. مثل یک خانواده ای است که بچه ها بیایند برای ناهار و شام، ناهار حاضر نباشد. خوب، آنها هم عجله دارند میبایستی زودتر بروند به سر کارشان؛ سر درسشان. شروع می کنند به جنجال آخر سر. رفتم استعفایم را گذاشتم روی میز آقای دکتر خانلری. دکتر خانلری ناراحت شد گفت آقا شش ماه هنوز نشده شما آمدید استعفا می دهید. آخر این که نشد که، گفتم آقا من نمی توانم اینجا را اداره کنم. گفت آخر چرا؟ گفتم به دلیل اینکه بویچه اش در اختیار من نیست. شما ۲۰ هزار تومان برای من عیدی فرستادید. این هم کاغذی که من بالایش... نوشتم. رویش نوشتم که این ۲۰ هزار تومان را تقسیم کنید بین کارمندان دبیرخانه. این ۲۰ هزار تومان را اداره حسابداری وزارت فرهنگ فقط نوزده هزار و پانصد تومانش را به کارمندان دبیرخانه پلی تکنیک داد. پانصد تومانش را به نام این آقای که در لیست می بینید که کارمند حسابداری وزارت فرهنگ است نوشتند و پانصد تومان او گرفت. آخر این چه معنی دارد. به این طریق من نمی توانم. آقای دکتر خانلری خیلی ناراحت شد و آن کارمند را منتظر خدمت کرد. کارمند حسابداری را منتظر خدمت کرد. به من برگشت گفت که من حرفی ندارم همین حالا دستور می دهم که بویچه در اختیار شما باشد ولی استعفایان توی جیبتان است دائماً و پس فردا استعفا دادید، خوب، یکی دیگر رئیس دانشکده پلی تکنیک شد، از همین مزایا استفاده می کند. من از آن واهمه دارم. گفتم آقای دکتر بیایید یک کار دیگر بکنید. من شش نفر را به شما معرفی می کنم شش مهندس عالیقدر مملکتمان، شش تا استاد در شش رشته پلی تکنیک. این شش نفر را دعوت می کنیم بیایند در جلسات در پلی تکنیک بیایند نماینده تام الاختیار از طرف وزارت فرهنگ تعیین بشود. نماینده ای تام الاختیار از طرف وزیر دارایی معین بشود و رئیس دانشکده. این ۹ نفر، بویچه در اختیار این ۹ نفر باشد. به کارهای پلی تکنیک رسیدگی کنند و با تصویب این ۹ نفر. این را چه می گویند؟ این پیشنهاد من چه جور است؟ گفت من حرفی ندارم اگر وزیر دارایی موافقت کند. خداحافظی کردم و آمدم بیرون و آمدم مدرسه البرز و گفتم آقای بهنیا وزیر دارایی را بگیرید. بهنیا بود. گرفتندش و گفتم که جناب آقای بهنیا من با شما یک کاری دارم ولی قبلاً به شما بگویم که نه

پولی از شما می خواهم چون وزیر دارائی هستید، نه مالیاتی بدهی دارم که از شما تخفیف بخواهم. گفت پس چه کاری دارید؟ گفتم نمی خواهید دبیرستان البرز را ببینید؟ گفت اتفاقاً من خیلی دلم می خواهد. مدت‌های است که دلم می خواهد که بیایم دبیرستان البرز را ببینم فرصت نمی شود. گفتم کی تشریف می آورید؟ گفت امروز بعد از ظهر. همان روز بعد از ظهر ایشان این مرد شریف و نازنین آمد به دبیرستان البرز با يك آقای به نام ظل نصر که بعداً رئیس حسابداری...

س - ظل نصر؟

ج - ظل نصر. بعداً رئیس حسابداری هواپیمائی ملی شد. پایش می لنگید. این موقعی بود که من داشتم شبانه روزی را می ساختم با هدایای مردم. اسکلت شبانه روزی تمام شده بود. من همه محوطه دبیرستان ساختمان هائی که کرده بودم تا آن تاریخ نشان دادم به آقای بهنیا. يك ساختمان سالن و در است کرده بودم هر کسی آمد تو اطاق من پنج تومان ازش گرفتم. با این پنج تومان ها يك سالن درست کردم، سالن ورزشی که آقای مهندس رجوی برای من درست کرد. پانصد و پنجاه هزار تومان تمام شد. و این پانصد و پنجاه هزار تومان در سال ۳۶-۳۷ عکسش توی آن مجله آنجا هست. تقسیم کنید به پنج تومان چند نفر پول را دانند. و من داشتم شبانه روزی را درست می کردم و شبانه روزی اسکلتش تمام شده بود حتی پله هایش را هم هنوز سیمان گذاشته نشده بود، میدانید که آجر می گذارند.

س - پله.

ج - این پایش درد می کرد بهنیا. می گویم مرد شریف خدا رحمتش کند، وقتی رسید این پله های آجر آمد به طبقه چهارم، چهار طبقه بود، حس کردم بهنیا دیگر نمی لنگد. گفتم جناب آقای بهنیا پایتان درد نمی کند. گفت، آقا من اینجاها را این چیزها را دیدم اینجا اصلاً یادم رفت پام درد می کند، اینقدر خوشحال شدم. در آن طبقه آخر روی بالکن ایستادم. سمت غریب يك زمینی است که آقای پهلبد گرفته بود آنجا گودبرداری کرده بود که يك سمتش خیابان پهلوی است دیوار زمین های دبیرستان البرز است. يك سمتش هم شمالش هم دیوار کوچه رشت است. اگر تو خیابان پهلوی رفته باشید...

اینجا، درست یادم هست. گفتم يك میلیون و نویست و پنجاه هزار تومان، برگشت به... گفت چقدر دیگر خرج دارد. گفتم تصور می کنم نویست و پنجاه هزار تومان دیگر خرج داشته باشد. گفت آقای ظل نصر فردا يك ایلانی به نام فلانی صادر کنید نویست و پنجاه هزار تومان برایشان بفرستید. گفتم جناب آقای وزیر من پول نمی خواهم. گفت آخر این نویست و پنجاه هزار تومان را از کجا می

گیری؟ گفتم از همان جایی که یک میلیون و نویست و پنجاه هزار تومان را گرفتم. از افراد خیر. اصرار کرد.

س — یله.

ج — این گود سالها بود. حالا نمی دانم چی شده. گفت، چقدر خرج کردی تا بحال اینجا. درست یادم هست. گفتم یک میلیون و نویست و پنجاه هزار تومان. برگشت به... گفت، چقدر دیگر خرج دارد؟ گفتم تصور می کنم نویست و پنجاه هزار تومان دیگر خرج داشته باشد. گفت، آقای ظل نصر فردا یک ابلاغی بنام فلانی صادر کنید نویست و پنجاه هزار تومان برایشان بفرستید. گفتم جناب آقای وزیر من پول نمی خواهم. گفت آخر این نویست و پنجاه هزار تومان را از کجا می گیری؟ گفتم از همان جایی که یک میلیون و نویست و پنجاه هزار تومان را گرفتم. از افراد خیر. اصرار کرد زیر گوشش گفتم که، من می خواهم اینجا یک تابلوی بزنم بنویسم «ایرانی هائی که این پول را دادند» چون خسته شدم اینقدر به من گفتند این ساختمان را مستر داوید درست کرده، آن یکی را مستر جانسون درست کرده. بدانند افرا خیر هم تو این مملکت فراوانند. بماند. گفت آقا می دانید من چرا خوشحال شدم باید فراموشم شد؟ به این جهت من می گویم خدا رحمتش کند مرد شریفی بود. گفت که، این گود را می بینید؟ گفتم یله می بینم. گفت این گود را خاک برداری کردند، خاکش را برداشتند، این ساختمان را بلند کنید بگذارید تو این گود این گود را پر می کند. برای این گود من سه میلیون و نیم تومان پول دادم. وزارت دارائی سه میلیون و نیم تومان پول داده. شما این ساختمان را کردید یک میلیون و نویست و پنجاه هزار تومان تا بحال و نویست و پنجاه هزار تومان دیگر هم خرجتان می شد یک میلیون و نیم. از این جهت من نوق زده شدم و دستور دادم که نویست و پنجاه هزار تومان در اختیارتان بگذارند. گفتم نمی خواهم. می خواهم نشان بدهم این... گفت، پس چه می خواهید؟ من دست کردم تو جیبم، دوره فترت بود، یک چیزی قبلاً تهیه کرده بودم که هیئت نوات در فلان جلسه، در فلان روز تصویب می نمایند. پس از تصویب کل بوجه مملکتی در مجلس شورای ملی بوجه پلی تکنیک در اختیار رئیس دانشکده قرار بگیرد. رئیس دانشکده با شش نفر مهندس در شش رشته پلی تکنیک و نماینده تام الاختیار وزارت فرهنگ، نماینده تام الاختیار وزارت دارائی به مصارف برسانند. نماینده تام الاختیار وزارت دارائی آقای احمدی که دکتر احمدی کرمانی بود. اگر بشناسیدش. نماینده تام الاختیار وزارت فرهنگ هم آقای زمانی بود، معاون وزارت فرهنگ. این مرد محترم در همان خرابه های شبانه روزی طبقه چهارم زیر این نامه من امضاء کرد. شش از هیئت نوات گذشت. یعنی فردا شبش گذشت. فردا صبح من این نامه را بردم پهلوی خانلری. گذاشتم

جلویش. دکتر خائری از جایش پرید. گفت من نامه می نویسم یک ماه طول می دهد تازه جواب مثبت به من نمی دهد. من بیروز یا شما صحبت کردم امروز امضای وزیر دارائی را آوردید برای من که موافق است. به. شپش خلاصه از هیئت نوبت گذشت. من نفس راحتی کشیدم. فوراً این شش نفر را معرفی کردم. آقای مهندس ریاضی رئیس دانشکده فنی را بعنوان نماینده دانشکده برق، چون تخصصشان برق بود. آقای مهندس بهنیا را بعنوان ساختمان، آقای مهندس ابوزر را بعنوان مکانیک، و همینطور آقایان دیگر. وزارت دارائی هم دکتر احمدی را انتخاب کرد احمدی کرمانی. وزارت فرهنگ هم آقای زمانی را انتخاب کرد. بعد بنده فکر کردم شش نفر از دانشمندان برجسته مملکتمان در صنعت که استادان دانشکده فنی بودند، اینها را انتخاب کردم بعنوان... پنج نفر، بعنوان رؤسای دانشکده ها. یک خانم ضرغامی را هم که نمی دانم با آقای ضرغامی مان، در نساجی تخصص داشت، بعنوان رئیس دانشکده نساجی. اینها را دعوت کردم تو اطاقم. گفتم که شماها مسئول این دانشکده ها بروید استادانتان را انتخاب کنید رشته های مختلف، چون آنجا استاد پلی تکنیک خودش استاد مستقل نداشت که حقوق مستقل بدهد. به، عرض شود، سرتان را درد آوردم.

س — نه، خواهش می کنم.

ج — اینها را صدا کردم و آوردم تو اطاقم و گفتم که شما بروید طبق برنامه استادان مورد نظرتان را انتخاب کنید ولی خواهش می کنم از شما استادان برجسته را انتخاب کنید. هر چه حق التدریس هم بخواهند در اختیارشان است. از آن طرف یکی از شاگردهای دبیرستان البرز من رئیس سازمان برنامه بود بعد از اصفیاء بنام آقای، یعنی معلون اصفیاء بود، دکتر مجیدی رئیس بوجه بود. به او تلفن کردم که بوجه پلی تکنیک وضعش خوب نیست، کم است، اگر بتوانی، چون اینها سه تا برادر بودند هر سه پسرهای یک وکیل دادگستری در دبیرستان البرز مشغول تحصیل بودند. یک چیز می هم از این پدر اینها من بگویم. خیلی پسرهای خوبی هستند خدا محافظتشان کند. یکیشان گاهی از اوقات قاچاق می شد غیبت می کرد. من هم هر وقتی که ناظم ها موظف بودند هر کسی هر روز غیبت کند همان روز نامه بنویسند به پدرها. از آن جمله ایشان، پسر غیبت می کرد ناظم نامه می نوشت که باید بیانش توضیح بدهید، آیا شما... غرض از این کار این بود که آیا پدر اطلاع دارد از این غیبت یا نه؟ اگر اطلاع داشت دیگر بنده کاری نداشتم. اگر اطلاع نداشتم، خوب، یک قدری ناراحت می شدم. ایشان می آمدند پهلوی می گفت، خوب، این یک ساعت غیبت کرده، آقا، این کار مهمی نکرد. اصلاً نظم و ترتیب به من ثابت شد که این مجیدی نظم و ترتیب سرش نمی شود.

س ... پله.

ج ... ایشان پسرشان بودجه و همه اینها دستش بود. بهش تلفن کردم گفتم که پلی تکنیک دو میلیون اینظورها، دو میلیون و نیم بودجه اش بود، می توانی بهش بودجه ای اضافه کنی؟ گفت که، در میلیون تومان دیگر من بهش اضافه می کنم محض خاطر شما. بنابراین از لحاظ پول هم دستم باز شد و به آنها گفتم به رؤسا گفتم که بروید انتخاب کنید برجسته ترین استادها را. هر چه حق التدریس هم میخواهید بدهید بدهید که آنها درست درس بدهند و منظم بیایند. بدین نحو پلی تکنیک سر و صورتی گرفت. تمام جوان های برجسته ای که ششم را تمام می کردند به پلی تکنیک می آمدند. مدت‌های گذشت. یک هفت هشت ماهی گذشت. یک دفعه دیدم یک کاغذی از آقای وزیر فرهنگ آمد برای من، وزیر فرهنگ آقای دکتر هادی هدایتی بود، آمد که در فلان روز تشریف بیاورید به اطاق من کمیسیونی هست راجع به پلی تکنیک.

س ... این دیگر زمان هویداست مثل اینکه.

ج ... پله. عرض کنم که، راجع به پلی تکنیک. من تعجب کردم. پلی تکنیک مسئله ای ندارد. کاری ندارد. اصلاً در این مدت هفت هشت ماه که گذشت من یک کاغذ به وزارت فرهنگ نوشتم. کار خوبم را دارم می کنم و وزارت فرهنگ هم با من کاری ندارد. موضوع کمیسیون چیه؟ اطلاع ندارم. روز معین پا شدم رفتم. پا شدم رفتم وارد اطاق آقای دکتر هادی هدایتی شدم و دیدم که آقای دکتر جهان‌شاه صالح نشست، آقای مهندس اصفیاء نشست، آقای دکتر هشتروبی نشست، آقای مهندس حبیب نفیسی نشست. بنده هم رفتم نشستم و وقتی که من رفتم رسیدم خود وزیر هم آمد و سر میز جلسه رسمیت پیدا کرد.

آقای دکتر هدایتی برگشت گفت، شروع کرد به صحبت کردن که، من شرفیاب بودم، اعلیحضرت همایونی به پنده فرمودند که آقای مهندس ریاضی آمدند پهلوی من گفتند که ما مهندس بقدر کافی داریم. حالا ایشان رئیس مجلسند. مهندس بقدر کافی داریم از دانشکده فنی تهران می دهد بیرون. دانشکده فنی تبریز می دهد بیرون. تکنیسین داریم. چقدر خوبست که امر بفرمائید که پلی تکنیک تبدیل بشود به یک هنرستان. احتیاجی به این همه مهندس نداریم. اعلیحضرت به من امر کردند جلسه ای تشکیل بشود از شما آقایان ولی... جمله ای است که دکتر هادی هدایتی گفت آن روز بنده تکرار می کنم، عذر می خواهم، این جور می گویم، عین جمله خودش است. گفت، به پنده فرمودند دکتر مجتهدی را حتماً دعوت کنید نظریات او را بطور خاص به اطلاع من برسانید. این حرفی است که دکتر هدایتی در آن جلسه زد. حالا نظریات شما چیست؟ گفتم، من نمی دانم آقای مهندس

ریاضی چی گفته چی به عرض رسانده. اول آقای مهندس ریاضی مطالبی که به عرض رسانده. بگوید بعد بنده نظریاتم را بگویم که طبق امریه به عرض برسانید. ریاضی شروع کرد به گفتن این که، ما مهندس بقدر کانی داریم تکنیسین نداریم. نمی‌دانم فرض بفرمائید که ما تکنیسین لازم داریم. هر مهندسی هفت هشت تا تکنیسین می‌خواهد. آقای مهندس اصفیاء هم پد منبریش را خواند. چون اینها هر دویشان استادان دانشکده فنی بودند با اینها من در شورای دانشکده فنی اکثراً بودم و اینها همیشه چیزهایی که در شورا مطرح می‌شد قبلاً با هم صحبت می‌کردند دقیقاً با همدیگر هم رأی بودند وقتی پیشنهاد می‌کردند در دانشکده. این است که در آن جلسه هم آقای مهندس اصفیاء شروع کرد به گفتن اینکه، بله تکنیسین نداریم و چنین و چنان و اینها. دکتر هادی هدایتی، حالا به آقای جهانشاه صالح و حبیب نفیسی و دکتر هشتنریدی اصلاً هیچ ارتباطی نداشت. دکتر هشتنرودی اصلاً ارتباطی به موضوع نداشت. درست است استاد ریاضی بود مثل بنده ولی خوب، در امور این نوع کارها... او را آورده بودند برای اینکه من چون استاد ریاضی بودم حرف هائی که می‌زنم او به من جواب بدهد که من بفهمم چی می‌گویم. مقصودشان این بود. حالا جمله ای که اختصاص دارد به این جور چیزها نمی‌خواهم بگویم که ضبط بشود.

س ... بله.

ج ... زبانم را گرفت. عرض کنم که، گفت، حالا نظر شما چیه؟ گفتم والله من به سه دلیل مخالفم. اولاً قراردادی منعقد شده بین دولت ایران و یونسکو. آقای دکتر مهران وزیر فرهنگ وقت از طرف دولت ایران مدیر کل یونسکو هم از طرف یونسکو آن قرارداد را امضا کردند. مواد این قرارداد، من نمی‌دانستم که راجع به این مطلب هست و الا قرارداد را هم می‌آوردم امروز اینجا می‌خواندم. در مواد این قرارداد نوشته شده ده میلیون دلار یونسکو برای تجهیزات یک پلی تکنیک در تهران که این رشته را داشته باشد جهت تربیت مهندس، نوشته جهت تربیت مهندس، و علاوه برده اش را هم تعیین کرده چهار تا پنج سال. این قرارداد امضا شده ساختمان‌ها هم بعد از دولت ایران. آقای دکتر مهران امضا کرده، مدیر کل یونسکو امضا کرده. ما حالا بدون حضور نماینده یونسکو اینجا بنشینیم این قرارداد را لغو کنیم بگوئیم که مهندس بقدر کافی داریم اینجا پلی تکنیک تبدیل بشود به یک هنرستان. آیا این صحیح است؟ این لطمه به حیثیت مملکت ما نمی‌رساند؟ این اول.

نوم از آقای مهندس اصفیاء من سنوالم می‌کنم، جنابعالی آقای مهندس اصفیاء مدیر عامل سازمان برنامه هستید. تمام درآمد کشور در اختیار شماست. من نمی‌فهمم، شما فرمایش هر دو آقایان درست است؛ آقای مهندس ریاضی، آقای مهندس اصفیاء هر دو درست است ما تکنیسین نداریم به

اندازه کافی نداریم ولی چرا جنابعالی نمی آئید صد تا هنرستان در صد شهر کوچک نه شهر بزرگ. هنرستان در شهر بزرگ شما تشکیل بدهید آن شهر کوچک اصلاً تکنیسین ندارد و کارهای تکنیکی آنجا را نمی دانند چه کار کنند. در شهر کوچک به دلیل دیگری در شهرهای کوچک بچه ها وار هستند تو خیابانها، بعضی ها هم بضاعت این را ندارند حتی متوسطه را تمام کنند چه برسد به دانشگاه. اینها را جمع آوری کنید. همین کاری که در زمان اعلیحضرت فقید تیمسار، خدا رحمتش کند، تیمسار سرلشکر شفاهی کرد. قورخانه مملکت ما را آلمانی ها اداره می کردند. آمد بچه هائی که تو خیابانها وار بودند بچه های کوچک، پدر و مادر بیچاره شان نمی توانستند قدرت نداشتند اینها را کنترل کنند، این اینها را برد دبستان تشکیل داد شبانه روزیشان کرد دبیرستان تشکیل داد. بعد چهار سال اول دبیرستان هم تشکیل داد. اینها را تمام کرد هر سال عده ای از اینها را می فرستاد به آلمان تکنیک شوله آلمان را تمام می کردند بر می گشتند به ایران جای هر یک از این آلمانی ها اینها می نشستند. و اینها حالا سرهنگ و سرگرد و نمی دانم فرض کنید درجات مختلف ارتشی را دارند. کار قورخانه مان دست ایرانی هاست. این کار را تیمسار شفاهی کرد به دستور اعلیحضرت فقید. ما هم بیائیم، درست است ما تکنیسین نداریم، صد تا هنرستان در صد شهر کوچک ایجاد کنیم سالی صد نفر بگیریم. صد تا هنرستان هر سالی صد نفر بگیریم می شود ده هزار نفر. نوره اش هم چهار سال. تحصیلات قبلی شان را هم تا چهارم متوسطه. تو هر شهر کوچکی چهار سال متوسطه هست. ملاحظه بفرمائید، از بچه هائی که نمی توانند پنجم و ششم را تمام کنند: دانشگاه بروند. تهران نه. اینها فایده شان اینستکه در همان شهر کوچک مدرسه را دیدند هماغه می مانند. شما اگر در تهران تشکیل بدهید در تهران می مانند و آن شهر کوچک هیچ کاری نمی کنند. نمی توانید. من خیلی گرفتارم. پول در اختیار من بگذارید، من شرافتم را ... باور کنید عین این جمله ... پول در اختیار من بگذارید من شرافت خودم را تضمین می کنم چهار سال دیگر من به شما ده هزار تا تکنیسین هر سال تحویل می دهم. پنج سال بگذرد می شود پنجاه هزار تا. اشیای می شود. ولی اگر پلی تکنیک تهران را که ۲۰۰ نفر هر سال می گیرد تبدیل به هنرستان بکنید نویست تا تکنیسین می دهد. نویست تا کجا، ده هزار تا کجا.

این نومیخ مخالفت من بود.

سومین مخالفت من دانشکده ای است که این آقای مهندس حبیب نفیسی ایجاد کرده با کمک یونسکو. سه چهار سال هم هست فارغ التحصیل داده بیرون. تابلوی گنده ای هم دارد نوشته پلی تکنیک تهران. حالا شما بیائید این تابلو را بیاورید پائین بنویسید هنرستان. این هشتصد نفری که در چهار

سال رشته های مختلف وجود دارد و همین حالا مشغول تحصیلند، اینها تحریک نمی شوند، گریب نخواهند کرد، بعد دانشگاه ها را باخوبشان نمی کشند. آیا دولت قدرت دارد جلوی اینها را بگیرد؟ به این سه دلیل من مخالفم. جناب آقای وزیر فرهنگ، این مطالب چون اعلیحضرت فرمودند نظریه بنده به عرض برسد، جنابعالی می توانید این مطالب را به عرض برسانید و اگر نمی توانید من شخصاً به عرض برسانم. حرقم تمام شد و مهندس ریاضی برگشت گفت که برنامه اش خراب است. حالا...

س — برنامه چی خرابه؟

ج — برنامه دانشکده پلی تکنیک.

س — بله.

ج — رشته های مختلف خرابست. گفتم که، آقای مهندس ریاضی من از ۱۳۰۴ از لاهیجان آمده بودم در دارالمعلمین سال اول متوسطه تحصیل می کردم، آقای مهندس ریاضی معلم هندسه من بود و آن موقع تصور می کنم ایشان ۲۵-۲۰ را داشتند در ۱۳۰۴. حالا ۴۲ است سن آقا بالا رفته فراموشی ایجاد کرده. به شرافتم عین این جمله... من فراموش نمی کنم. فراموشی درشان ایجاد شده. آقا، جنابعالی رئیس ۹ نفری هستید که هیئت مدیره دانشکده پلی تکنیک است. شما دانشکده برق را برنامه اش را رسیدگی می کنید. آقایان دیگر هر کدام در رشته خودش رسیدگی می کنند. این برنامه ها استادان هر دانشکده ای تنظیم کردند نمایندگان یونسکو در هر رشته ای زیرش امضاء کردند. بعد آمده به این هیئت ۹ نفری که بنام هیئت امضاء نامیده شده آمده اند اینجا آن مهندس مسئول آن دانشکده که جنابعالی که قسمت برق را رسیدگی می کردید، مطالعه کردید زیرش را امضاء کردید. بعد بعنوان رئیس این هیئت امضاء هم وقتی تصویب شد امضاء کردید دستور اجرا دادید. اگر بد بود چرا امضاء کردید؟ اگر خوب بود چرا حالا می گویند بد است؟ اگر آقایان دیگر خبر ندارند من متاسفم من هم خبر نداشتم که این جلسه برای این بحث هاست والا امضای آقای مهندس ریاضی را می آوردم نشان می دادم تا برنامه خراب است، می فرمایند برنامه خرابست ایشان زیرش را امضاء کردند. این برنامه برق را حداقل نظریه خود شماسست. بنده متخصص برق که نیستم. نظریه خود شماسست. گفت، مگر من عرض دارم. به محضی که این حرف را زد که من عرض دارم، بنده دیوانگی ام خلاصه گل کرد، داد کشیدم گفتم، سید تو عرض که داری مرض داری. همینطوری. مرض داری. تو بخل و حسد نمی گذارد تو آرامش پیدا کنی. من هم افتخار می کنم استاد دانشکده فنی هستم. حالا شاگرد خوب به دانشکده فنی نمی رود تقصیر هیئت مدیره

دانشکده فنی است. هیئت مدیره دانشکده فنی دانشکده فنی را طوری سر و صورت بدهند که شاگردان خوب، جوان های خوب بروند آنجا. پلی تکنیک طوری تنظیم شده که شاگردهای برجسته حالا می آیند آنجا. این باعث حسادت شد؟

یک مزخرفی گفت، بنده هم برگشتم گفتم، خاک تو سر این مملکت که تو رئیس مجلس باشی، به شرافتم، به جان بچه هایم، حضور وزیر فرهنگ که من رئیس دبیرستانش بودم، حضور رئیس دانشگاه که من استاد دانشکده فنی اش بودم، این قدر ناراحت شده بودم، چون همه اش دروغ می گفت. عرض بکنم که، فوری یک کاغذی برداشتم نوشتم جناب آقای وزیر فرهنگ، من ...
س — بله، استعفایت را می نوشتم به آقای وزیر فرهنگ.

ج — آها، استعایم را نوشتم و دادم دست مستخدم. بردند. گفتم، بپر در دفتر وزارت وارد کن که به من جواب بدهند. این کی است؟ بهمن ۲۲ یا ۲۳ است، یادم نیست.

س — این باید بهمن چهل و ...

ج — مال بهمن چهل و ...

س — چهل و سه باید باشد.

ج — نه، ۴۲، نه، ۴۳ درست است.

س — بله.

ج — چهل و سه. برای اینکه ۴۴ رفته دانشگاه آریامهر. عرض بکنم که، فرستادم. اینها مرا تغییر نداند. ولی برای اینکه پلی تکنیک باقی بماند می دانستم که اول شهریور یا اول مهر اینها می آیند کسانی که چهارم، سوم متوسطه دارند می گیرند برای اینکه هنرستان بکنند آنجا را. دبیرم متوسطه نمی گیرند. اینکه مسابقه را زودتر انجام دادم. اعلام کردم محصلین می توانند بیایند. وزیر فرهنگ به من نامه نوشت که، چطور شما بدون دبیرم می خواهید مسابقه انجام بدهید. جواب دادم که بدون دبیرم من نام کسی را نمی نویسم ولی انجام مسابقه با دبیرم ارتباطی ندارد و مسابقه انجام می دهم بعد موقعی آنها را که قبول شدند اگر دبیرمشان را آوردند اسمشان را می نویسم اگر دبیرمشان را نیاوردند اسمشان را نمی نویسم.

س — بله.

ج — نوشت به من که، نباید انجام بشود. گوش ندادم. گوش ندادم و مسابقه را انجام دادم و دوپست نفر را انتخاب کردم. می دانستم اول تیرماه این رئیس جدید را خواهد آورد. یکی از دوستانم در شورای دانشگاهها بود، یک روزی آمد پهلوی من، گفت که، آقای مهندس ریاضی سر

شورای دانشگاهها که تمام دانشگاهها تحت نظر آن شورا بود، چیزهای بد و بیراهی گفته نسبت به شما. گفت که، من که رئیس هیئت امنا هستم اصلاً نمی دانم آنجا چه جور اداره می شود؟ آقای اصفیاء هم پامنبری اش را خواند و آقای وزیر فرهنگ، حالا صورتجلسه را آورده بود تو متن صورتجلسه این ها نوشته شده. آقای وزیر فرهنگ هم همین آقای هادی هدایتی در صورتجلسه نوشته بود که آقای وزیر فرهنگ گفتند که نمل را اگر نیشتر نزنیم چرک همه جا را فرا می گیرد. بنابراین به جای دکتر مجتهدی يك نفر را انتخاب کنیم. آقای دکتر علی اکبر بینا را که معلم تاریخ و جغرافی است که اصلاً ارتباطی با علوم، فهم معلم تاریخ و جغرافی چی می فهمد که برق چیه و مکانیک چیه و ریاضی چیه. انتخاب شده برای ریاست دانشکده پلی تکنیک. اول تیر ماه من به يك نفر گفتم بروید نتیجه مسابقه را در روزنامه ها اعلام کنید. روزنامه را که چاپ کردند بچه ها فرورشدگان نشان بیایند جلوی پلی تکنیک وایسند داد بکشند «قبولشدگان پلی تکنیک، قبولشدگان پلی تکنیک». در همان موقعی که آقای وزیر فرهنگ با آقای دکتر علی اکبر بینا می آید. همین کار را کردند. همین کار را کردند و کار از کار گذشته بود. اینها نتوانستند پلی تکنیک را تغییر بدهند.

ولی يك مطلبی را به شما عرض کنم. وقتی که آن گفتگو بین من و آقای مهندس ریاضی در اطاق وزیر ایجاد شد، من از آنجا که اسم مدرسه دیدم که پلی تکنیکی ها توی مدرسه البرز هستند. مرا با دست بلند کردند. قمی دانم کی به اینها خبر داده بود. گمان کنم که آقای مهندس حبیب نقیسی. فردا صبح... مرا با دست بلند کردند برداشتند از دبیرستان البرز برنند پلی تکنیک. فردا صبح من دانشکده فنی درس داشتم يك سید گل، در یاز شد وسط درس يك سید گل قد این مین کشان کشان محصلین پلی تکنیک آوردند تو. گفتم که این سید گل چیه؟ مال کیست؟ گفت مال شما. شوخی کردم و اینها. گفتم من عروسی نکردم که شما این را آوردید. گفت، شما هم خودتان را فدای ما کردید. ما این سید گل... گفتم بپرید تو اطاق استادها بگذارید. ببخشید این کلمه را می گویم عین همان... چون حقایق است.

س — بله.

ج — عرض کنم که، بعد حالا چیزهای جالب تری می خواهم عرض کنم. تیرماه، آخر تابستان شد دخترم فارغ التحصیل شده بود، شش طبیعی را تمام کرده بود. همین کسی که همین حالا تلفن می کرد. من تصمیم گرفتم او را بیرم لوزان در پلی تکنیک لوزان آنجا شیمی بخواند. به اتفاق مادرش بلیط هواپیمائی آرفرانس گرفتم و اینها. حالا اول ۴۴ است بنظرم یا اول، یادم نیست بهر حال، یا ۴۴ است یا ۴۲. عرض بکنم که، بلیط هواپیمائی گرفتم و اینها و پاسپورت گرفتم و اینها. فردا می

خواستم حرکت کنم از شهر یانی به من تلفن کردند که آقا شما نروید خانمها بروند. گفتم که چرا؟ گفتند آقای سیهید نصیری دستور داده. چون سیهید نصیری قوم و خویش دکتر محمد حسین ادیب بود، دکتر محمد حسین ادیب هم با من دوست بود، به ایشان تلفن کردم متفقاً رقتیم منزلشان توی خیابان وزاء. گفتم آقا شما چرا دستور دادید که من نروم. گفت من دستور ندادم، این دستور را آقای هویدا داده. فردایش تلفن کردم به خانم معرفت، خانم از آقای هویدا من می‌خواهم چند دقیقه خدمتشان برسم وقتی تعیین کنند. ولی خدمتشان عرض کنید که راجع به برداشتن من از پلی تکنیک نیست. مربوط به پلی تکنیک نیست. یک موضوع دیگری است. خانم معرفت به من تلفن کرد. خانم معرفت را می‌شناختید؟

س — بله.

ج — به من تلفن کرد خانم معرفت که یک بعد از ظهر فردا تشریف بیاورید. یک بعد از ظهر بد موقعی است اینجا. پا شدم رقتم. از در که وارد شدم معمولاً تو اطاق هویدا می‌رفتم از پشت میز بلند می‌شد همیشه می‌آمد چند قدم جلو مرا می‌بوسید و دست مرا می‌گرفت می‌برد پهلوی خودشان می‌نشاند. این دفعه هم وقتی وارد شدم از پشت میز بلند شد و راه افتاد و گفت می‌خواهی کوچ کنی؟ گفتم، جناب آقای نخست وزیر به کسی بدهی دارم محکومیت قضائی دارم، محکومیت سیاسی دارم، بله، می‌خواهم کوچ کنم. چه محکومیتی دارم؟ چرا نمی‌توانم از مملکت بروم؟ ولی به شما عرض کنم که پدر و مادر من همینجا نرفتند من هم می‌خواهم همینجا دفن بشوم. من خارج از مملکت کوچ نمی‌کنم که زندگی آنجا کنم. گفت، من با شما کار دارم. گفتم، عجب کاری دارید شما، هنوز ایلاختان امضایش خشک نشده، ابلاغ وزیرتان. گفت، حالا با هم ناهار بخوریم خیلی اوقات تلخ است و اینجا بعد با هم صحبت کنیم. ناهار خوردیم و بعد گفت که، شما بروید ولی به محضی که آنجا رسیدید آدرستان مشخص شد فوراً به من تلگراف کنید آدرستان را من با شما کار دارم. من هم رقتم لوزان اسم بخرتم را در دانشکده پلی تکنیک لوزان نوشتم و یک آپارتمانی کرایه کردم برای مادر و دختر. چون زخم هیچوقت بدون دخترش زندگی نمی‌کند بخرتم هم همینطور بدون زخم زندگی نمی‌کند. اینها جزو لاینفک یکدیگرند. و عرض بکنم که فوری تلگراف کردم به یکی از دوستانم که به خانم معرفت تلفن کنید که من آدر سم اینست که اطلاع داشته باشند. یک هفت هشت روز گذشت و دیدم یک تلگرافی رسید که فوراً حرکت کنید. من آمدم تهران. آمدم تهران و اتفاقاً آن روزی که وارد شدم فردایش شورای عالی فرهنگ بود. من عضو شورای عالی فرهنگ بودم از ۱۳۲۲ تا ۵۷ که از دبیرستان البرز استعفا دادم و شورای عالی فرهنگ را آقای دکتر شریفی که

اصلاً منحل کرد. دیدم روی میزم دعوتنامه شورای عالی فرهنگ هست. رفته شورای عالی فرهنگ. تابستان بود توی شهرویر اینها، توی حیاط وزارت فرهنگ میز چیده بودند. نشستیم. دیدم یک مستخدم آمد یک کاغذی آورد دستم داد. خواندم و دیدم که آقای دکتر هادی هدایتی خواهش می کند از من، وزیر فرهنگ، خواهش می کنم که این شورا تمام شد یک سری به من بزنید. شورا تمام شد بنده رفتم تو اطاقش و نست کرد تو جیبش، چون اینها هدایتی ها اصولاً مال قم اند، دست کرد تو جیبش کرد یک جلد قرآن درآورد، گفت، به این قرآن من نگفتم شما دُمَلید. گفتم جناب آقای دکتر من قبل از اینکه این قسم را شما بخورید من تصور می کردم که شما آن چیزها را گفتید و حالا متوجه می شوم که شما نمی توانید وزارتخانه را اداره کنید. مدیر کل تعلیمات عالی که دبیر شورای دانشگاهها هست این مطالب را نوشته و من هم جواب دادم که نوشتم به نخست وزیر که همچین مطلبی در شورای عالی دانشگاهها گفته شده از طرف آقای مهندس ریاضی و مهندس اصفیاء و وزیر فرهنگ. راست است. همینطور. راست است من یک دُمَل برای اینکه باید این دُمَل را رویش تیغ زد این را نوشتم هیچی، بعد سی چهل تا هم فتوکپی کردم برآرد محمد درخشش مصطفی درخشش معلم انگلیسی بود او این کار را انجام داد فتوکپی کرد به همه جا فرستاد. راست است من دُمَل. برای اینکه هیچ کسی پیدا نمی شود توی این مملکت یک دبیرستان آن موقعی سه هزار چهار هزار نفری را بدون یک شاهی خرج وزارت فرهنگ اداره کند. بعلاوه هیچ کسی حاضر نمی شود صد هزار تومان آقای الیرز یک پیرمردی بود به من داد وقتی پلی تکنیک بودم که یک کتابخانه بیسازم بنام کتابخانه چرن که در دسترس عموم باشد. من این را در پلی تکنیک ساختم و متری اینقدر تمام شد درست نصف قیمتی که سازمان برنامه ساختمانهای پلی تکنیک را انجام داده و از سقفش هم از سقف آن ساختمانهای سازمان برنامه زمستان ها آب شرشر می ریزد. البته این کسی که این کارها را می کند دُمَل است تو این مملکت باید نیشتر زد این دُمَل چرکش همه جا را فرا نگیرد. این را شرحی نوشته بودم قبل از حرکت و آن روزی که حرکت می کردم فتوکپی کردم بیست نسخه همه جا فرستادم... این بود این قسم می خورد که من نگفتم که شما دُمَلید. من هم برگشتم گفتم که متأسفم شما وزارتخانه خوبتان را هم نمی توانید اداره کنید برای اینکه این آقای مدیر کل، اسمش یادم رفته، مدیر کل تعلیمات عالی که دبیر شورای مرکزی دانشگاههاست این مطالب را از قول شما نوشته و شما زبیرش را امضاء کردید دستور جلسه. شما هم زبیرش را امضاء کردید حالا می گویند من نگفتم، خیلی خوب، من به شما یک پییزی عرض کنم، چهار چیز، عین همین، گفتم.

چهار چیز شد آنکین مردم هنری چو مردم هنری زین چهار نیست بری

بنده شاعر نیستم، ادیب هم نیستم ولی این شعر خیلی علاقمندم:
یکی سخاوت طبعی که دسترس باشد و نیک نامی آن را ببخشی و بخوری
دو دیگر اینکه دل دوستان نگهداری که دوست آئینه باشد چو اندرونگری
این دو بیت مربوط به من و شما نیست.
سه دیگر آنکه زیان را به وقت بدگفتن نگاهداری تا وقت غنر غم مخوری.
این مربوط به شماست.
چهارم اینکه کسی گر بدی به حال تو کرد چو غنر خواهد نام گناه او نبری
این مربوط به منست. مرحمت شما زیاد. دست دادم آمدم از در بیرون.
آمدم بیرون، بله. تمام شد.

روایت کننده: محمد علی مجتهدی

تاریخ مصاحبه: ۴ مه ۱۹۸۶

محل مصاحبه: Medford, Massachusetts

مصاحبه کننده: حبیب لاجوردی

نوار شماره: ۵

ج - عرض بکنم که، فردای آن روز به خانم معرفت رئیس دفتر آقای نخست وزیر تلفن کردم که من آمدم. وقت تعیین کردند بعد از ظهری شما بیائید نخست وزیری. بعد از ظهری من رفتم نخست وزیری دیدم که آقای نخست وزیر در اتاقش نیست، گفتند در آن سالن، یک سالن بزرگی بود تو آن سالن بود. وارد سالن شدم دیدم که آقای نخست وزیر است، آقای مهندس اصفیاء است، آقای دکتر عالیخانی است، آقای دکتر مجیدی است و آقای دکتر آموزگار است. نشستیم و چایی خوردیم و اینها. گفتم چه امری بود بنده را احضار کردید؟ برگشت به من گفت که من از شما می خواهم که شما برگردید به پلی تکنیک. گفتم ببخشید نفهمیدم. گوشم را اینجوری کردم. گفت، گفتم که برگردید به پلی تکنیک. گفتم بنده برگردم به پلی تکنیک باز هم می فرمائید؟ هنوز ایلاتقان امضای وزیرتان خشک نشده. پلی تکنیک را بگذارید در اختیار آقای مهندس اصفیاء اینجا نشسته. ایشان مهندسنده، من مهندس نیستم. من بیخودی پلی تکنیک رفتم. آنجا مدرسه مهندسی است حقتش اینست که یک مهندس اداره کند و ایشان هم جزو به اتفاق آقای مهندس ریاضی کارهای مرا نمی پسندند. ایشان عضو هیئت امنا نیستند. مهندس ریاضی جزو هیئت امنا هست به دروغ حرفهایی زده که برنامه آنجا خرابست و چنین و چنان و اینها. ما بحثمان با آقای مهندس ... ایشان اگر گرفتاریشان زیاد است پلی تکنیک را بگذارید جزو یکی از مؤسسات مجلس شورای ملی آقای مهندس ریاضی اداره کنند. جلوی همه شان، چون دکتر عالیخانی شاگرد من بود. دکتر مجیدی هم شاگرد من بود،

س - البرزی بویند؟

ج - دکتر مجیدی شاگرد من البرزی. دکتر عالیخانی شاگرد من البرزی. دکتر آموزگار شاگرد من بود هم در البرزی هم در دانشکده فنی. منتهی سال نهم دانشکده فنی را ول کرد رفت برادرش سیروس آموزگار دانشکده فنی را. هم تمام کرد. آموزگارا بچه هایشان همه شان البرزی بویند و مهندس سیروس آموزگار، آن، دانشکده فنی را هم تمام کرد. گفتم بگذارید در اختیار آقای مهندس ریاضی. آقای مهندس ریاضی بسیار خوب... آقا، این حرف را زدم صورت هویدا قرمز شد مثل هویج. هیچ

انتظار نداشت چون عادت داشتند دیگر که کسانی بیایند آنجا تملقشان را هم بکنند برای اینکه پست بگیرند. من دواطلب پست نبودم. و بعد دکتر آموزگار گفت که آقای دکتر از شما خواهش می‌کنیم این را قبول بفرمائید. گفتم که، آقای دکتر آموزگار، این خواهش را از آقای مهندس ریاضی بکنید. ضابط می‌شود غل و غشی ندارد، عین حقیقت است آقا.

عرض می‌کنم که، گفتم فرمایش دیگری ندارید. بنده را از لوزان از زن و بچه ام دور کردید به خاطر همین موضوع؟ شما یک ماه پیش حتی مانع شده بودید از اینکه من مسافرت بروم. فرمایش دیگری ندارید؟ گفتند، نه. پا شدم آمدم بیرون.

پا شدم آمدم ... عین آقا. پانزده روز یا بیست روز، یادم نیست، گذشت. من در دانشکده فنی مشغول تدریس بودم دیدم که مستخدم آمد گفت، شما را پای تلفن می‌خواهند. گفتم، بعد از درس. تنفس آمدم، مهر ماه بود، درست است بده مهر ماه بود اوایل سال تحصیلی بود. تنفس آمدم بیرون و رفتم اطاق مهندس ریاضی. مهندس ریاضی نبود. اطاق رئیس دانشکده که بنظرم مهندس گنجی بود. رفتم آنجا و تلفن خانه را گفتم که چه کار دارید؟ دیدم دکتر لقمان ادهم است رئیس تشریفات. گفت، آقا شما احضار شدی، سه شنبه ای بود، گفت شما احضار شدید فردا یک بعد از، نمی دانم ساعت ۹ صبح یا ۱۰، حالا یادم نیست، شرفیاب بشوید. چون دکتر لقمان ادهم قوم و خویش عروسم بود با هم خوب آشنائی داشتیم ایشان آذربایجانی بود عروسم آذربایجانی بود. عرض می‌کنم که بهش گفتم، دکتر چیه، چه خوابی دیدند برای من، به من بگو. گفت، هیچ خیر ندارم. گفتم که وزارت فرهنگ نیباشد. من حالا به هیچ قیمتی حاضر نیستم تو وزارتخانه بروم برای اینکه بروم وزارتخانه این وزارت فرهنگ را آن طوری که من دلم می‌خواهد می‌خواهم درست بشود آتش روشن خواهم کرد. این اسباب زحمت ملکوت خواهد بود. شما را به خدا به من بگوئید که من... گفت، به خدا هیچ اطلاعی ندارم. من فردا صبح رفتم. رفتم دربار. فوراً مرا پذیرفت. وارد اطاقش شدم از پشت میزش بلند شد و آمد جلو.

س - دغه اول نبود این که؟

ج - دغه اول...

س - اولین ملاقات شما نبود؟

ج - دغه اول، خوب شد یادم انداختید، دغه اول، یک چیزی بود که آن هم خیلی جالب است که لازم است نوشته بشود.

س - بده.

ج - دغه اول چندی قبلش بود. این دغه نوم بود. یادآوری به من بفرمائید که دغه اول را بگویم آن هم خیلی جالب است.

س - بله.

ج - عرض می کنم که، این دغه نوم بود. از پشت میزش بلند شد و آمد جلو دست داد و گفت که، من شما را احضار کردم به شما پیشنهاد دو کار می کنم. تمام جریان دربارہ مرا یا مهندس ریاضی و آن جلسه را علاوه بر اینکه دکتر هادی هدایتی به عرضشان رسانده بودند هیچی خود جهان‌شاه صالح به عرضشان رسانده بود و علاوه حبیب نفیسی هم به اطلاع پلی تکنیکی ها رسانده بودند که پلی تکنیکی ها ریخته بودند تو مدرسه البرز مرا کول کرده بودند اینها. عرض می کنم که، گفت من در کار هست، عین جمله خودش است ها، معذرت می خواهم از اینکه من این جمله را با این که من لایق نیستم به من نسبت داده بشود. گفت، دو کار هست شما شایستگی انجامش را دارید به شما رجوع می کنم و یکی از اینها را بپذیرید. تا این حرف را زد من تعجب کردم برای اینکه من ارتباطی با دربار هیچی نداشتم، با هیچ کسی نداشتم، یعنی ارتباطم خانه من بود و مدرسه البرز و دانشکده فنی و مسئولیت پلی تکنیک که تا زگی داشت. تعجب کردم این چطور شده بین پیغمبران چرجیس پیغمبر را پیدا کرده. کی معرفی کرده؟ کی گفته؟ یا خودش به این فکر افتاده؟ برگشت گفت که، یا به عنوان سفیر کبیر بروید خارج و به این محصلین اروپا و آمریکا به عنوان سرپرست به اوضاعشان رسیدگی کنید. این سقرایمان، عین جمله اوست من نمی توانم جمله گفته او را تغییر بدهم. چرا؟ برای اینکه مرده است و تازه زنده هم بود نمی بایستی من تغییر بدهم. گفت، این سقرایمان و کنسول هایمان این جوان های ما را عاصی کردند. اینها احتیاجاتی دارند که بایست با یک پدری مشورت کنند، از یک پدری کمک بخواهند. شما شایسته این کار هستید و بعنوان سفیر کبیر هر چه هم بخواهید برای این دانشجویان، اینها ثروت مملکتند، در اختیاراتان می گذارم. با اختیار تام باشید بروید و به کار اینها رسیدگی کنید. اینها عقده های این جوان ها را من یقین دارم در اثر اعمال شما از بین خواهد رفت. و به داد اینها برسید که در مواقعی که گرفتاری پیدا می کنند. مملکت ما محتاج به این جوانهای فاضل و دانشمند است و اینها می خواهم بدون عقده باشند. این جمله خود محمد رضا شاه بوده.

کار نوم می خواهم یک دانشگاه بسیار بزرگی از لحاظ علمی و صنعتی در تهران تشکیل بدهید که دانشگاه تهران را از خواب بیهوشی بیدار کنید. این را هم من یقین دارم که شما حتماً انجام خواهید داد. این نظریه ای بود حالا لو داشت، چه جوری تغییر کرده بود. یک دغه من این را دعوت

کرده برای افتتاح شبانه روزی به این ثابت کنم که مردم ایران کمک به من کردند و این شبانه را ساختم. افتتاح شبانه روزی را آمد آن روز آنجا. آنهایی که به من پول داده بودند آنها هم صف کشیده بودند. یکی یکیشان را معرفی کردم و این شبانه روزی را ساختیم، به من گفت که، چه بامبوی سوار کردی از این ها پول گرفتی؟ گفتم اینها مردان شریفی هستند. وقتی ببینند پول می دهند به یک نفر پولشان از بین نمی رود حتماً خواهند داد. من بامبوی سوار نکردم. بهر حال این جمله معترضه بود. من برگشتم گفتم که، در مقابل این دو کار، برگشتم گفتم، من کوچکتر از اینها هستم که مخیر باشم کدام یکی از اینها را انتخاب کنم. اعلیحضرت هر کدام را امر می فرمایند من انجام خواهم داد چون هر دوشان مطابق آیه آل و طرز فکر منست اینها. گفت، نه خودتان بایستی یکی را انتخاب کنید و به من تا چهل و هشت ساعت دیگر خبر بدهید و آن کار را شروع کنید. خدا حافظ. به من دست داد و آمدم بیرون.

آمدم بیرون تو دالان مرحوم قدس نخعی را دیدم که وزیر دربار بود. دستم را گرفت برد تو اطاق خویش، و گفت به من، چی بود موضوع؟ گفتم موضوع این بود. گفت که، من اگر جای شما باشم یا می شوم می روم به کار محصلین رسیدگی می کنم. پسرم پزشکی لندن را می خواند و تقریباً تمام کرده بهش اجازه نمی دهند بیاید مملکت. حرفی که او می زد.

س- کی را اجازه نمی دهد؟

ج- قدس نخعی.

س- به کی اجازه نمی دهد که بیاید تو مملکت.

ج- به پسرش.

س- خودش اجازه نمی دهد؟

ج- خودش اجازه نمی دهد.

س- صحیح.

ج- خود پدر به پسرش اجازه نمی دهد که از لندن بیاید تهران.

س- چرا؟

ج- نپرسیدم چرا.

س- بله.

ج- دلایلش را نپرسیدم. گفتم، جناب آقای قدس شما آن طرف میز نشستید و وزیر دربارید خیلی چیزها بلید که من اصلاً بلد نیستم. در سیاست مملکت هستید که من اصلاً شعور و فهم سیاسی

ندارم و معلم، معلم در زندگی، ملاحظه کنید، غیر از جاده راستی و حقیقت نمی تواند کار دیگری بکند. اگر قبل از تدریس، قبل از معلمی من ببخشید، راه کج می رفتم در این سنوات مجبور شدم راه راست بروم، اگر طرز فکر من هم نبود. در صورتی که من غیر از راه راست فکر دیگری نداشتم. شما خیلی چیزها اطلاع دارید من ندارم. بنابراین شاید حق با شما باشد که من بروم به خارج. آن موقع زخم و پسر، زخم فرانسوی است.

س - بله.

ج - عرض می کنم که، پسر و دختر هم در ژنو بودند به خاطر اینکه پسر تو دانشکده ژنو مشغول تحصیل بود و دختر من هم مشغول تحصیل بود مادرش بالا سرشان بود. من يك زندگی سگی داشتم در تهران. اصلاً زندگی من مختل بود، نه شامم درست بود نه ناهارم درست بود. نه اطاق، منزل هم نداشتم و در يك اطاق دبیرستان البرز، يك اطاق فقط تختخواب آنجا گذاشته بودند آنجا هم می خوابیدم. خوب، بنابراین رفتن من به خارج، خوب، به زن و بچه ام هم رسیدگی می کردم. گفتم که، واله من! کاهی که اعلیحضرت به بنده فرمودند کار ایجاد دانشگاه از عهده من صد در صد بر می آید. بنده، گفتم، از تصدق سر فارغ التحصیل های دبیرستان البرز. همی کلمه را گفتم، از تصدی سر فارغ التحصیل های بچه های من در دبیرستان البرز که حالا استادان بزرگ دانشگاههای مختلف آمریکا و اروپا هستند، از دست من بر می آید و به اینها بگویم بیایند به ایران، بدون چون و چرا خواهند آمد. بدون بحث خواهند آمد. چنانچه شد. قراردادهای را جلویشان می گذاشتم اصلاً نخوانده امضاء می کردند. هفتاد نفرشان را آوردم. هفتاد نفر پرایشان آوردم که باور کنید نظیر ندارند. این کار از عهده ام برمی آید. رفتن خارج سرپرستی محصلین از عهده خیلی ها برمی آید. زن و بچه من هم خارجند. عاشق پول هم نیستم که بخاطر حقوق گرفتار، اعلیحضرت به بنده فرمودند هر چه بخواهی در اختیار تو می گذارم که به دانشجویان کمک کنی. وقتی که همچین چیزی فرمودند لابد حقوق بنده را هم فوق العاده خوب خواهند داد. بنابراین پول زیاد در اختیار من خواهد بود و زن و بچه هم هستند. هم به زن و بچه ام رسیدگی می کنم هم به کارهای دیگر. ولی يك چیزی جلوی چشم من از بین نخواهد رفت آن دیدن جوانهایی هست که پدر و مادرشان هیچی ندارند به خارج بفرستند تو دانشگاهها هم جا نیست که اینها بروند و اینها برخلاف میانشان برخلاف استعدایشان، اکثرشان هم فارغ التحصیل های دبیرستان البرزند. من دلم به حال اینها می سوزد و دلم می خواهد اینها را يك جا بدهم. چنانچه به حدی من به این دبیرستان علاقمندم حتی فرزندان مستخدمین دبیرستان البرز همه شان پزشک و مهندس و ببخشید قاضی و اینها شدند و من

مجبورشان کردم این کار را بکنند. ولی باوجود این باز هم تکرار می‌کنم، من خیلی چیزها را نمی‌فهمم شما می‌فهمید و می‌دانید و من غیر از درس و منزلت و کلاسها و مدرسه اصلاً اهل حزب و داروسته هم نبودم و نیستم و نخواهم بود. شعورم نمی‌رسد.

از آنجا در آمدم و خداحافظی کردم و دکتر لقمان ادهم به من رسید. از من پرسید، جریان چی بود؟ جریان را بهش گفتم. ایشان هم بمن گفتند، آقا پاشو برو، بیشعوری نکن. چون به من نزدیک بود. با هم فامیل بودیم، حتی گفت بیشعوری نکن. آمدم مدرسه البرز تلفن کردم به دکتر محمد حسین ادیب که از دوستان بسیار نزدیک من بود، رئیس انجمن خانه و مدرسه بود، گفتم من یک کاری دارم با شما خواهش می‌کنم بیا پهلوی من. گفت تو زن و بچه ات نیستند بابا، تو بیا منزل ما همی جا. گفتم یک کاری دارم که نمی‌خواهم حضور خانمت صحبت کنم. می‌خواهم ما دو تا باشیم، گفت، حالا می‌آیم. گفتم، به خانم بگو که نهار هم پهلوی من می‌مانی. می‌گوئیم نهار از بیرون چلوکیاب بیاورند با هفتیگر بخوریم. آمد و گفتم، جریان ایستت بیا با هم بنشینیم اساسنامه دانشگاه را بنویسیم، گفت، مگر عقلت کم شده؟ مرحوم دکتر ادیب به من گفت، مگر عقلت کم شده؟ گفتم چطور؟ گفت، تو... این هم همان حرف آقای قدس نخعی را زد. پاشو برو. زن و بچه ات آنجا هستند. پاشو برو به کار محصلین رسیدگی کن. این صواب دارد. نمیدانم چنین و چنان است. گفتم، آقا جان، من می‌خواهم دانشگاه ایجاد کنم. من می‌خواهم این

دانشگاه را ایجاد کنم تا ثابت کنم که در مملکت ما جوانهای با استعدادانمان تو دانشگاههای خوب آدم های حسابی خواهند بود. گفت، معلم گرفت... گفتم، البرزها هستند که همه شان استادند آنها را می‌آورم. آنها را می‌آورم، نشستم اساسنامه را نوشتیم و تقریباً یک هفته بعدش تا ماشین کردند بساط و اینها، اینها را درست کردم، یک هفته بعدش تلفن کردم به لقمان ادهم که وقت تعیین کنید. به اعلیحضرت عرض کنید بنده می‌خواهم حضورشان. گفت دو دقیقه صبر کن گوشی را نگهدار. وقت و فوری آمد به من گفت، گفت، همین حالا بیا. من پا شدم رفتم، اساسنامه را بردم. وارد اطاقش شدم فوری اساسنامه را گذاشتم جلویش. این تا دید اساسنامه را، گفت، من یقین داشتم شما نومی را بر اولی ترجیح می‌دهید. حالا این ریبه های بنده را چه جوری وجب زده بود، نمی‌دانم. از کجا تحقیق کرده بود، نمی‌دانم، ولی چیزی که برای من... برگشتم گفتم که، اعلیحضرت فرمودند که یک دانشگاهی در سطح بالا و هر چه زودتر ایجاد بشود. اگر سروکارم با وزیر فرهنگ و با نخست وزیر باشد، خدمتان عرض کنم، این دانشگاه نه در سطح بالا خواهد بود نه به این زودی ایجاد می‌شود. برگشت به من گفت که، می‌دانم در پلی تکنیک خیلی اذیت کردند. پس بنابراین گزارش دعوی من با

آقای مهندس ریاضی بعرضش رسیده بود. وقتی این حرف را زد من، خوب، خوشحال شدم و گفتم که، پس بنابراین اسم این دانشگاه را می گذاریم، اجازه بفرمائید بگذاریم «آریامهر» بنده تحت امر اعلیحضرت. روی این اصل بنده شدم، اصلاً نمی دانستم این کلمه را، نایب التولیه گفتند شما حالا هستید. اصلاً نمی فهمیدم، نایب التولیه را تا آن روز من نشنیده بودم.

س - خودتان فکر چی پوید؟

ج - بله؟

س - اصطلاح مال کی بود؟

ج - هر کسی که نایب التولیه...

س - می دانم. ولی کی این فکر را، این پیشنهاد را داده بود؟

ج - کی داده بود؟

س - نمی دانم. عنوان نایب التولیه را کی پیشنهاد کرد؟

ج - نمی دانم. فرماتی که برای من آوردند...

س - آن تو نوشته بود.

ج - به عنوان نایب التولیه بود. دربار نوشته بودند.

س - بله.

ج - بعنوان نایب التولیه. چون من معاون یعنی رئیس دانشگاه خود شاه بودم، بنده تحت نظر ایشان. چنانچه نایب التولیه مشهد، نایب التولیه قم. آن موقع من فهمیدم که بنده ببخشید، دانشگاه تهران مثل مشهد است یا قم است که من اینجا شدم توایت آنجا؟ نایب التولیه آنجا.

عرض بکنم که، وقتی این حرف را زد، گفتم، اجازه بفرمائید اسم دانشگاه را بگذاریم «دانشگاه آریامهر». گفتند به من که، شما هر پانزده ای یک بار مشکلاتتان را بیابید به من بگوئید. و الحق والانصاف در تمام این مدتی که من بودم هر پانزده یک بار می رفتم مشکلات، فوق العاده به من احترام می گذاشت، مشکلات را به ایشان می گفتم هیچ صحبت نمی کرد، تلفن را برمی داشت به هر جا به دارائی یا به شرکت نفت یا به نخست وزیر دستور اجرا می داد. اصلاً بحثی توکار نبود. مثلاً از آن جمله، من خودم نظام وظیفه را انجام دادم خیلی گرفتاری داشتیم، خیلی عذاب کشیدیم که در این جا خدمت شما نکفتم، خیلی عذاب کشیدیم. و فقط بنظرم یک قسمت را گفتم که در ایستگاه راه آهن، بنظرم گفتم ایستگاه راه آهن مرا زندانی کردند توی...

س - نخیر.

ج - نگفتم؟

س - نخیر.

ج - بله. من اصلاً این را یادم رفته بود. برای اینکه مرا به اهواز منتقل کرده بودند. حالا آن مطلب را بعدش عرض می‌کنم وسط اینجا نباشد.

در سال من ۱۳۱۷ به ایران برگشتم، خوب، با حرارت زیاد در آن سن با عشق فراوان توی سورین استخدام به من گفتم، آقا نرو. زنت هم که اهل اینجاست. همینجا بمان به من کمک کن. گفتم، من باید بروم به ایران. آمده یوم با حرارت فوق العاده زیاد. سال اول تدریس کردم در دانشسرایعالی. رفتم نظام اسمم را نوشتم سال ۱۳۱۸. ۱۷ و ۱۸ دانشسرایعالی تدریس کردم ولی مهر ۱۸ رفتم به دانشکده افسری اسمم را نوشتم خدمت نظام انجام بدهم، وزیر فرهنگ ناراحت شد، آقای مرآت. چون استاد نداشت.

س - فرمودید که می‌رفتید روزها آنجا درس می‌دادید؟

ج - بله؟

س - فرمودید که می‌رفتید دانشسرا درس می‌دادید.

ج - آها، همین را. گفتم پس.

س - بله، بله.

ج - درسم می‌دادم بعد از درس وقتی ستوان می‌شدم مرا منتقل کردند به اهواز. یا شدید رفتیم اهواز با زخم. زخم آنجا تراخم گرفت. در فروردین ماه اجازه گرفتم ایشان را آوردم تهران که تراخمش را مالجی بکنم. دکتر علوی هم معالجه اش کرد که طیب خیلی خوبی بود. مرآت با خبر شد. گفتم مثل اینکه این را.

س - بله.

ج - باخیر شد که من در مهمانخانه فریوسی یوم و اینها. خلاصه، مطلب داشتم عرض می‌کردم...

س - راجع به توفیق‌تان در راه آهن می‌خواستید بفرمائید.

ج - راه آهن که آنجا. آها، بعد رفتم اهواز. در اهواز، خوب، خانم تراخم گرفت برداشتم آوردم تهران. مرآت اقدام کرد مرا منتقل کردند، آقای ضرغامی پدر بزرگ این آقای دکتر ضرغامی که اینجا هستند، منتقل کردند به دایره جغرافیائی ارتش، ستاد که تیمسار آق اولی اداره می‌کرد، برای پیدا کردن نقاط ژئودزی، نقشه برداری، ماتماتیسیین می‌خواستند. خوب، من هم این کاره بودم، مرا منتقل کردند آنجا. بختی منتقل کردند به آنجا من نژادیه ام در اهواز بود و یک خانه هم در اختیارم

گذاشته بودند. من سه روز از تیمسار آق اولی اجازه خواستم که بروم اثاثیه ام را بیاورم و ضمناً خانه اجاره، اجاره منزل را بپردازم. يك خانه ای در اختیارم گذاشته بودند. سرلشکر شاه بختی فرمانده لشکر بود. يك خانه ای در اختیارم گذاشته بودند. همسایه اش گاو میش و بامیش و اینها بود. خانم هم بود. آنجا تراخم گرفت. من اجازه گرفتم بیایم برای معالجه این. آمدم تهران. بعد منتقل کردند به دایره جغرافیائی ارتش. سه روز اجازه گرفتم که يك روز بروم يك روز بیایم يك روز هم اثاثیه ام را جمع کنم و تکلیف صاحبخانه را هم تعیین کنم، پولش را بدهم و اینها و برگردم. من رقم اهواز این کارها را انجام دادم و ترن سوار شدم. همه افسران آتشبار یعنی افسران توپخانه آمدند تا ایستگاه راه آهن با من مرا هدایت کردند. با پیراهن آستین کوتاه و شلوار کوتاه، سوار شدم آمدم. شب رسیدم به ایستگاه راه آهن. خانم قبلاً خبر داشت. خانم با یکی از افسرانی که بعد سپهبد شد و کشته شد اخیراً، این پسر کخندای خواهرم بود، سعادتمند، به اتفاق او آمده بود به راه آهن. من این پله های راه آهن را، دیگر از آن تاریخ به بعد هم دیگر راه آهن نرفتم نمی دانم حالا پله ها وجود دارد، از ترن پیاده شدم از این پله ها می خواستم بیایم بالا دیدم يك آقای سرهنگ شکم گنده ای آنجا وایساده. از من پرسید اسمتان چیه؟ گفتم مجتهدی. این دست کرد تو جیبش يك تلگرافی در آورد داد دست من. نگاه کردم دیدم به امضای شاه بختی است. نوشتند سرکار ستوان مجتهدی را تحت الحفظ بگردانید. گفتم که، جناب سرهنگ من خلاصی نکردم. رئیس ستاد ارتش مرا منتقل کرد بعلت احتیاج وزارت فرهنگ و تیمسار آق اولی به پیدا کردن، به يك ماتاماتیسین، مرا منتقل کرد به دایره جغرافیائی ارتش. این هم ابلاغ من. این هم مرخصی که گرفتم بروم آنجا. گفتم، آقا می دانی چیه؟ گفتم، آها. گفتم، من مأمور لشکر شش خونستانم غیر از حرف تیمسار شاه بختی حرف احدی را گوش نمی کنم حتی حرف رئیس ستاد را.

خانم شروع کرده به گریه کردن. فارسی هم چون بلك نبود آن موقع. حالا خیلی فارسی، ببخشید، از بنده بهتر بلدست.

عرض می کنم که، شروع کرد به گریه کردن. خیال کرد من عمل زشتی انجام دادم که این آقای سرهنگ جلوم را گرفته. بنده را زندانی کردند تو یکی از مسافرخانه های راه آهن. این آقای سرهنگ آنجا پهلوی من نشست تا نصف شب. وقتی نصف شب شد پا شد رفت. من در را باز کردم دیدم که دو نفر آنجا وایساند. یکی يك گروه بان است و یکی يك سریان. آن دو نفر مراقب من بودند که بنده فرار نکنم. من زندانی بودم دیگر، بله. من يك ده تومانی در آوردم دادم به آن گروهبانه. گفتم برو ستوان سعادتمند آدرسش اینست او را بردار بیاور اینجا. او هم تا ده تومان را دید گرفت، ده

تومان آن موقع خیلی بود، رقت و يك ساعت بعدش سعادتمند را آورد. من سه تا کاغذ نوشتم. یکی برای ستاد که به من مرخصی سه روز داده بود من روز چهارم سر پستم نبودم خیال نکنند که بنده تقصیر دارم، جریان را نوشتم، این و اینو اینطوری. بنده را توقیف کردند و سرفنگ به من گفته فردا صبح هم برمی گردی، به اهواز. یکی به تیمسار آق اولی که رئیس بود او هم مطلع بشود که من سرموقع چرا نیامدم. یکی هم به مرحوم مرآت به وزیر فرهنگ آن موقع، که مراقب زن و پسر فرض کنيد ده نوازده ماهه من باشد در منزلی که در کالج البرز در دبیرستان البرز در اختیار من گذاشته بودند که من رقتم به اهواز رتم را سپردم به شما. مرحوم مرآت چون خیلی خوب مرا می شناسخت، رئیس اداره سرپرستی بود، آشنایمان... خیلی خوب مرا می شناخت، از لحاظ تحصیلاتم بود، از لحاظ رفتار و کردار من بود که می پسندید. حالا نمی دانم من کار بد می کردم او می پسندید یا خوب می کردم، قضاوتش با دیگران است. از لحاظ تحصیلاتم بود که با من آشنا بود از آن موقع دلش همیشه به من مکن کرد. یعنی آن موقعی که... ها، پدرم با من قهر شد در لاهیجان. پدرم آدم، بیخشید، عرض کرده بودم، عرض کردم، ملک داشت و چیز و میز داشت و اینها، یا من قهر کرد چرا دختر دانی مرا برای من نامزد کرده بود نگرتم يك زن از خارج آوردم، یعنی در آن ستم نمی خواستم با پدرم تماس بگیرم که به من مکن کند، خیلی برای من سخت بود. بدین جهت مرحوم مرآت مثل يك پدر برای من رفتار می کرد. خدا رحمتش کند. در تمام مدتی که بنده اهواز بودم مراقب خانم بود. عرض بکنم که، فردا صبح، این قدر بنده بیخشید چی اسمش را می توانم بگذارم، نمی دانم، گنج یا نادان بودم. یکی از این سریازها را آن آقای سرهنگ مأمور کرده بود با من بیاید به اهواز یعنی بنده را تحت الحفظ ببرد به اهواز. من رقتم راه آهن يك بلیط برای خودم خریدم يك بلیط برای آن سریاز. در صورتی که باید هر نوبی این بلیط ها را آقای سرهنگ بخرد. من اطلاع نداشتم. حتی عرض کردم از لحاظ بی اطلاعی.

رقتم. ما را برگرداندند. حالا سرهنگ صبح زود آمده به من می گوید، حتماً شما بروید به اهواز شما را بر می گردانیم. برمی گردید. نمی دانم چنین و چنان. از این حرفها می زند. من رقتم به اهواز مستقیماً رقتم ستاد ارتش و اطاق شاه بختی. وارد اطاق شاه بختی که شدم بسیار آدم وطن پرستی بود. حالا با من يك همچین رفتاری کرد وطن پرستی اش که من تشخیص می دهم برای اینکه در ایام چهار روز جنگ، در تهران سریازهای وظیفه، شما سنتان اجازه نمی دهد، آن موقع سریازهای وظیفه و افسران وظیفه را در تهران مرخص کرده بودند که حالا کی کرده بود، يك پانزده ایجاب کرده بودند. او نه، او بنده را و امثال مرا و حتی سریازها را تا هفتم مهر ماه نگهداشت بطوریکه جلوی

این هندیها، افسرهای هندی و انگلیسی ما مشق توپ می کردیم، به راست گرد، به چپ گرد، توپ های صد و پنچ بلند و کوتاه و هفتاد و پنج کوهستانی و بساط و اینها. رفتم وارد اطّاقش شدم، گفتم، په، من، په اصطلاح آنرپایچانیش، گفتم، په، من این همه محبت به شما کردم يك سرگردی را از يك خانه ای خواهش کردم خانه را در اختیار شما گذاشتم، این همه محبت کردم شما خودتان متشبت می شوید و خودتان را منتقل می کنید به تهران؟ گفتم، تیمسار، من متشبت نشدم. به من احتیاج داشتند خودشان کردند. وزیر فرهنگ کرد و تیمسار ضرغامی رئیس ستاد. من وزیر فرهنگ را البته می شناسم ولی تیمسار ضرغامی را تا امروز من ندیدم، بنابراین تشبیتی من نکردم. گفتم، بروید لشکر خودتان را معرفی کنید به رئیس چیز آتشبار که يك سروان کرمانشاهی بود. حالا این اوایل تابستان است. در منتهی که من بودم تا جنگ شروع شد، بنده مأمور این بودم: درختکاری لشکر شش خوزستان بوم. درختهایی که... این مطالبی که من به شما می گویم يك روزی خواهم گفت برای نجات این جوان هائی که برای دانشگاه آریامهر آوردم از شر نظام وظیفه برای شاه گفتم تا اجازه داد که اینها... بموقع خواهم گفت.

عرض کنم که من بالای تپه می نشستم هفتاد و پنج توپ می خوردم، سربازهایم از باغ های مردم درختها را می دریدند می آوردند تو زمین شوره زار می کاشتند. امروز هم به این سن هستم بلد نیستم يك درختی را بکارم.

بنابراین آن تاریخ به طریق اولی، در صورتیکه از وجود من می توانستند در خود دانشکده افسری استفاده کنند. آن جداول تیر بالستیک، جداول تیر به زبان خارجی بود، برایشان تنظیم کنم به زبان فارسی. بالستیک تدریس کنم برای افسرها. ملاحظه بفرمائید. چون کارم مکانیک بود. می توانستم همه این کارها را بکنم ولی بنده مأمور کاری بودم که اصلاً شعورش را نداشتم، اطلاعی نداشتم. تا جنگ در گرفت. جنگ در گرفت و خوب، می توپ انداختیم، می گلوله انداختیم، گلوله هائی هم که آورده بودند می بایستی توی توپ بگذاریم گاهی از اوقات، مثلاً مال صد و پنج بلند گلوله بهش نمی خورد مال صد و پنج کوتاه را آورده بودند گذاشته بودند آنجا. يك همچی پانکی آنجا ایجاد کرده بودند. ولی شاه بختی مقاومت می کرد در مقابل انگلیسها تا دستور بهش رسید که متوقف کند. این نگهداشت مرا تا هفتم مهر. هفتم مهر گفتم سه تا ابلاغ رسید: یکی که شما رئیس شبانه روزی دبیرستان البرزید که من نمی دانستم دبیرستان البرز کجاست. یکی چهار ساعت درس می دهید در دبیرستان البرز شخصت و چهار تومان می گیرید. اینهم من نمی دانستم. و یکی دیگر شما از، چی می گویند، کسی آن کارمندی که کار، یعنی از انتظار خدمت در آمدید و رتبه دو، سه دانشجویی هستید

در دانشسرای عالی با ماهی ده هزار ریال که هفت تومانش را کم می کردند. این جمله معترضه بود.
س - بله.

ج - عرض کنم که، وقتی که دکتر ادیب نتوانست در آن جلسه ای که نشستیم، اساسنامه را من بردم نشان دادم اعلیحضرت گفتند اینچور گفتند، من خوشحال شدم. از در آمدن بیرون گفتم، خوب، این دانشگاه را من دیگر مشکلی ندارم و آن جوانهایی که دلم به حال آنها می سوخت که نمی توانند تو دانشکده بروند و مملکت ما آرم لازم دارد؛ جوان، که خدمت به مملکت بکند و ایده آل من طرز فکر من اینست، حالا یا غلط یا صحیح. طرز فکر من اینستکه ایران را بایست جوانهایی ایرانی آباد کنند. جوانهای فاضل با تقوای ایرانی نه خارجی. خارجی هائی که می آیند به ایران، خارجی های فاضل و دانشمند نمی آیند. خارجی های حمال می آیند و جاسوس می آیند. جوانهای شایسته، جوانهای خوب که خدا را شکر می کنم که هفتاد نفر از اینها را آوردم یکی از یکی برجسته تر، یکی از یکی بهتر. حقیقتاً مفتخرم به این کار. ولی افسوس که آنها را بیچاره کردم.

بهر حال، آمدم. فرمان برای من صادر شد بعنوان نایب التوایه. فکر کردم پهلوی خودم که ببینم که اینجا این دانشگاه چه مشکلاتی دارد. دیدم که سه چیز، سه نوع کار در این دانشگاه باید انجام بشود تا این دانشگاه ایجاد بشود. یکی محل دانشگاه تهیه زمین، یکی دیگر خرید وسایل کارگاهها و آزمایشگاه. یکی دیگر انتخاب جوان های ایرانی بعنوان استادی تدریس.

گفتم اولی و دومی از عهده من بر نمی آمد. من يك چفت جوراب قادر نبودم و نیستم، حالا هم نیستم برای خودم بخرم. گفتم بایستی افرادی را پیدا کنم که این کارها را انجام بدهد. پیشنهاداتی بود. مثلاً آقای سرلشکر بقائی در نزدیک بیرون کرج باغ بزرگی داشت نصف آن باغ را هدیه کرد به دانشگاه آریامهر. غرضش این بود که در آن زمین دانشگاه ساخته بشود و يك روز نامار هم ما را دعوت کرد در آنجا، دکتر ادیب و بنده و چند نفر دیگر را. پیشنهاد کرد که شما بیاید دانشگاه را اینجا بسازید. گفتم، تیمسار چه جور می بچه ها بیایند؟ گفت، ترتیبش را می دهیم با قطار راه آهن بیایند. گفتم که این نوع عیب دارد. یکی اینکه پس فردا به بنده نسبت خواهند داد که من این زمین را انتخاب کردم که نصف دیگر زمین را تیمسار بقائی به قیمت گزاف بفرودشد. یکی دیگر هم اینکه مشکل راه آهن و آمدن جوانها به آنجا. خیلی کار مشکلی است. ایادی به من يك روزی آمد گفت که، تیمسار ایادی آمد گفت که يك زمینی هست بالای اتوبان که بعد خرم آنجا کازینو درست کرده بود، که شما با من بیاید آن زمین را انتخاب کنید. رقتیم آنجا را دیدیم و اینها. دیدیم که آنجا هم همین خاصیت را دارد. آنجا از قرار معلوم یکی از این برادرهای شاه، مال برادر شاه بود، ایادی از این

نقطه نظر است. گفتم نه. هویدا نخست وزیر می دانست. ببخشید من با ایشان صحبت نکرده بودم. ولی این طرز فکر مرا می دانست، يك شبی در يك مهمانی به من گفت كه واسه شما زمین دواتی پیدا كردم. قبول می كنید؟

گفتم بله. زمین دواتی دیگر غل و غشی ندارد. زمینی بین میدان، توی جاده مهرآباد، س- به، آخرها اسمش را گذاشتند میدان شهید.

ج- توی جاده هواپیمائی میدان... آن وسطه‌اش...

س- میدان ... ببخشید.

ج- وسطه‌اش رو بروی دبستان عاصمی يك جاى بود كه ساخته بودند هنرستان بكنند. ولی منتهائى بود كه این ساختمان همینطور اذتاده بود بی در و پنجره و زمینش، درست یادم نیست، از دم جاده بنظرم چهل متر بود یا شصت متر بود، یادم نیست، ولی عمق زمین خیلی زیاد بود. اطرافش هم شمال شرق و غربش و هم زمین های بايری بود می شد خرید. بنده، ببخشید، يك كمیسیونى تشكيل دادم از ... اولاً آقای دکتر ادیب را كردم خزانة دار. چون به دكتر ادیب من ایمان داشتم. مرد بسیار شریف، وزیر بهداری بود، استاد دانشكده پزشکی در ژنوكلوژی بود. ایشان را كردم خزانة دار. تمام وجوهی كه به دانشگاه می آمد. حالا گر و گر دانشجویان ایرانی خارج اكثرأ فارغ التحصيل های دبیرستان الیرز برای من پول می فرستند از پول دانشجوشی كه اولیاشان برایشان می فرستند، مثلاً می نویسند يك چك می فرستند مثلاً سی دلار. نامه ای می نویسند تعهد می كنیم كه ما هر ماه سی دلار برای دانشگاه آریامهر بفرستیم. این چك ها را چند تا را مجله خوانندگیا حتی چاپ كرد. معلمین دبیرستان الیرز داوطلبانه دستور دادند به حسابداری كه ده در صد حق التدریسشان معلمی كه محتاج است اجتیاج دارد، ده در صد حق التدریسشان به دانشگاه آریامهر داده بشود. افراد خیر هر كدامشان ... عرض كردم گر و گر پول می رسید. خلاصه گر و گر پول می رسید از همه جا. خود اعلیحضرت، خواهرهایش، پرادرهایش همچنن چكهای دادند. بدین نوع مرا مورد تشویق قرار دادند.

يك روزی، عرض كردم، برای ساختمان دكتر ادیب، این خزانة دار، تمام این پولها دست آقای دكتر ادیب گفتم باشد چون به ایشان ایمان داشتم. كمیسیونى كه تشكيل دادم. از آقای مهندس لكستانی بود كه در اداره برق كار می كرد در سد سفید رود مشغول كار بود تحت نظر آقای روحانی، مهندس روحانی وزیر آب و برق آنموقع. من به مهندس روحانی تلفن كردم گفتم، لكستانی را منتقل كن به

دانشگاه آریامهر. چون روحانی شاگرد من بود در دانشکده فنی، گفت، بدرد شما نمی خورد. گفتم، بعکس چون خیلی آدم درستی است بدرد من می خورد بدرد شما نمی خورد. همین جوری بهش گفتم. البته بعنوان شوخی. یعنی پنجاه در صد شوخی پنجاه در صد جدی. لکستانی را منتقل کرد به دانشگاه آریامهر. آقای مهندس کمالی که ۲۲ هزار متر ساختمان در دبیرستان البرز با هدایای مردم بطور امانی انجام داد، ۲۲ هزار متر در هشت ساختمان در هر ساختمانی هم خودش پنجاه هزار تومان داد، این را هم دعوتش کردم. خودش شرکت داشت شرکت رامکین، شرکت ساختمانی داشت، دعوتش کردم در این کمیسیون. مهندس ابوزر هم که از فرنگ باهاش آشنا بودم و اینها، او را هم دعوت کردم در این کمیسیون. بنابراین این کمیسیون چهار نفری تشکیل شد. به اینها گفتم آقایان، شما زمین را بخرید، این زمین را که دارید، زمین را بخرید. آن چیزی هم که من احتیاج دارم می نویسم و این ساختمانها بدین نحو انجام بشود. در همین حیث و بیث آقای دکتر هوشنگ نهاوندی وزیر ساختمان بود آنموقع.

س - آبادانی و مسکن.

ج - بله قربان؟

س - آبادانی و مسکن.

ج - آها. ایشان روزی به اتفاق آقای مهندس بیژن صفاری و مهندس سردار افخمی آمدند پهلوی من. گفت که، البته من قهیمیدم که این دربار دستور داده. یعنی دربار، نه شاه، شاه همان قولی که داده بود عمل کرد. نه نخست وزیر نه وزیر فرهنگ در کارم سخالت نمی کردند. ولی خوب، پرابرهای شاه... به من هم مستقیم نمی توانستند دستور بدهند. می دانستند که در درجه اول با شاه اتمام حجت کردم، در درجه دوم گوش نمی دهم، بوسیله نهاوندی و اینها... نهاوندی هم متوجه نبود که من گوش نخواهم داد.

عرض بکنم که، آمدند پهلوی من و نهاوندی گفت که، آقا نقشه ساختمانی را بدهید به این آقایان. گفتم، آن که بیژن صفاری است پدرش پسرعموی پدر منست با هم قوم و خویشیم. ایشان دکترا تورو هستند آرشیتکت نیستند. آقای مهندس سردار افخمی آرشیتکت است این دو تا با هم شریکند. اینها کیسه دوختند برای اینجا. ما پولی نداریم کیسه اینها را پر کنیم. کیسه اینها هم سوراخ دارد از این طرف می ریزی از آن طرف می آید بیرون. رد کردم. رد کردم و یکی از قارغ التحصیل های دبیرستان البرز بنام حسین امانت را صدا کردم که شویاد را درست کرده، گفتم، آن تمام نقشه های ساختمان های مختلف دبیرستان البرز را او نقشه اش را تهیه کرده بدون یک شاهی بگیرد.

س - عجب!

ج - اینجا لازم است من اسمش را ببرم. صدایش کردم گفتم که، احتیاجات من اینست. دو تا سالن ششصد نفری می خواهم. دو تا سالن چهار صد نفری می خواهم و دو تا سالن دویست نفری. یک ناهارخوری بزرگ می خواهم که دو هزار نفر آنجا غذا بخورند. بقیه اطاقیایی که پنجاه تا شاگرد بتواند بنشینند. و قسمت های آزمایشگاهی. اینها را گفتم بهش و اینها، نقشه اش را تهیه کن. نقشه اش را تهیه کرد آقا، هفتاد هزار متر ساختمان. این حسین امانت حاضر نشد یک ریال بگیرد. من این را عرض کنم که تاکید می کنم.

س - که ضعیف بشود.

ج - جزا؟ برای اینکه این جوانهای اینجوری بایستی مورد تشویق قرار بگیرند، مورد قدردانی. من از ایشان تشکر می کنم.

حاضر نشد. در صورتیکه آن دو نفر که آمده بودند کیسه دوخته بودند برای این کار.

ساختمان ها را این چهار نفر با احتیاجاتی که من گفتم، نقشه را هم حسین امانت بطور مجانی کشید. حتی بهش گفتم، گفتم، آقا این پول کاغذش را بگیر. این کارمندان که نقشه کشیدند تو حقوق می پردازی به اینها. گفت نه، من البرز فارغ التحصیل شدم مدیونم و حاضر نیستم یک شاهی بگیرم. شما این مسئولیت را دارید از شما، اگر کس دیگری بود می گرفتم، ولی از شما غیرممکن است. من گفتم، پول مال من نیست. من که نمی دهم که از صندوقان است. گفت با وجود بر این نمی گیرم. بله، نگرفت.

عرض یکم که این چهار نفر تمام ساختمانها را انجام دادند بطور امانی، یعنی هفتاد هزار متر ساختمان را ده لو کردند. هر لوئی هفت هزار متر. روی هر لو یک فارغ التحصیل دانشکده فنی رشته ساختمان استخدام کردند ماهی پنج هزار تومان آنموقع، و بالای سر ساختمان باشد طبق نقشه آن هفت هزار متر را. این ده نفر با هم رقابت طوری کردند. که شش ماهه این ساختمانها تمام شد.

س - پیش ساخته بود این ساختمانها.

ج - بله؟

س - ساختمانهای پیش ساخته بود؟

ج - نه.

س - نخیر.

ج - هیچ، هیچ پیش ساخته بود. مصالح اولیه را هم این چهار نفر می خریدند در اختیارشان می

کذاشتند بطور امانی. اصلاً این چهار نفر آجر، گچ، آهن، هر چی مورد احتیاج بود این چهار نفر می خریدند. من هم به اینها گفتم شما صورتجلسه تنظیم کنید اگر من بودم خودم شخصاً امضاء می کنم و اگر نبودم جمع می شود یکپو امضاء می کنم. اصلاً بدانید که نخواهم هم خواند.

روایت کننده: محمد علی مجتهدی

تاریخ مصاحبه: ۴ مه ۱۹۸۶

محل مصاحبه: Medford, Massachusetts

مصاحبه کننده: حبیب لاجوردی

شماره نوار: ۶

ج - عرض کنم که، ساختمان یکیش چهار طبقه آجری بود و چند تا چیز بود شوله بود. ناهارخوری مثلاً شوله بود که دو هزار نفر غذا می خوردند. آن ساختمان آجری را اصلاً شاه دستور داد به نام من باشد حالا هم بنام من هست. «ساختمان مجتهدی»، آنجا به، خیلی سالن های درس دارد اینطور امفی تاتری و خیلی قشنگ ساخته شده. غرض اینستکه آخر اسفند چهل و سه به من فرمان صادر شد در مهر چهل و چهار سال اول دانشگاه تشکیل شد با ششصد نفر مجصل و با استاد. با کتابها با برنامه با چاپخانه با آزمایشگاه با همه چیز.

س - شش ماه.

ج - شش ماه، روزی شانزده ساعته بنده کار می کردم. ولی من سه روزی ندارم. دوستانم سهم زیاد دارند و این آقایان مهندس ابوزر و کمالی و لکستانی و مرحوم دکتر آذیر. سهم بسزائی دارند. عرض کنم در این ضمن قبل از اینکه به اینجا برسیم یک چکی دستم رو بید از شرکت نفت دکتر اقبال فرستاد ده میلیون تومان. من رفته پهلویش چکش را گذاشتم پهلویش. گفتم نه چک را پس می دهنی. این را اعلیحضرت به من گفت بدهم. گفتم نه من پس نمی دهم. من این لیست اثاثیه کارگاه و آزمایشگاه مورد احتیاج منست شما اینجا اداره خرید دارید دستور بدهید برای من بخرند. من قادر نیستم یک جفت جوراب بخرم، اینها برای ما بخرند. آن آقای مسئول آن اداره را که یک آذربایجانی بود اسمش یادم نیست حالا خیلی مرد خوبی بود، صدا کرد و گفت و گفت فلانی اینچور می گوید، گفت که یک نفر معرفی کنید که ما آنچه را که می خریم همانی است که مورد احتیاج دانشگاه است. من هم آقای مهندس ابوزر را معرفی کردم. مهندس ابوزر ...

بنابراین ساختمان را آن چهار نفر انجام می دادند. کارگاه و آزمایشگاهها وسایلش را شرکت نفت انجام می داد. بنده هم پا شدم تصمیم گرفتم که بروم خارج استاد بیارم. در روز سلام اول فروردین چهل و چهار وقتی که اعلیحضرت تشریف آوردند تو صف دانشگاه، گفتند شما نرفتید؟ گفتم که بنده منتظر بودم امروز عرض سلام بکنم بعد بروم. بعد بعنوان خداحافظی روزی رفته روزی

بود که هیئت امانه تشکیل شده بود ثوی سردارِ سنگی. آنجا تشکیل داده بودیم برای اینکه همان روز می بایستی من شرفیاب بشوم فردا حرکت کنم. نوریتر می ترسیدم از اینکه به موقع نرسم. ابتدای جلسه هیئت امانه تشکیل شده بود سی نفر را من پیشنهاد کردم به اعلیحضرت که پانزده نفر را انتخاب کنند. بالای نامه من نوشته بود. که هر سی نفر درستند، خوبند، همه این سی نفر باشند. خوب، کار مشکلی بود با همه این سی نفر ولی این سی نفر منظمأ می آمدند چون دیسیپلین تو کار بود یا بعنوان، یا ترس از شاه، یا نمی داتم فرض کنید به چه علت، نمی داتم. خیلی منظم می آمدند یا با علاقمندی و اینها مشغول کار بودند. دکتر اقبال پرسید که خوب شما فردا می روید؟ جلسه رسمی شد و آقای عرض کردم قدس نخعی وزیر دربار رئیس جلسه. همیشه هیئت امانی دانشگاه آریامهر وزیر دربار رئیس جلسه بود. آن موقع قدس نخعی بود. دکتر اقبال پرسید که فردا شما می روید؟ گفتم بله. گفت خوب اینهایی که می خواهید بیارید چقدر حقوق می خواهید بدهید بهشان. گفتم پنج هزار تومان. گفت پنج هزار تومان. شما خودتان رتبه ده استادی هستید چقدر می گیرید؟ گفتم با دبیرستان البرز یا بی دبیرستان البرز. من نمی خواهم، درست است حقوق رتبه ده استادی دو هزار و دویست تومان بیشتر نیست ولی با دبیرستان البرز است. من نمی خواهم اینهایی را که من می آورم برای دانشگاه آریامهر یک دبیرستان البرز را یک بکشند. (خنده) عین این جمله را گفتم. ایادی گفت که پنج هزار تومان سپهیدهایمان نمی گیرند. گفتم ببخشید بنده افرادی را می خواهم بیآورم که پنج هزار تومان هم برایشان کم است. در همین حیث و بیبیت آمدند به من خبر دادند وقت شرفیابی است. رفتم پهلوی شاه. وارد شدم، گفت، فردا می روید؟ گفتم بله فردا حرکت می کنم. گفت که به استادها چقدر می خواهی بپردازی. گفتم پنج هزار تومان. گفت، پنج هزار تومان؟ گفتم قربان اجازه بفرمائید چاکر خدمتتان مطلبی را عرض کنم. اولاً اینهایی را که من می خواهم بیآورم اقلأ سی سالشان است. اینها آنجا استانبند. من نمی خواهم دانشگاهی که دارم تشکیل می دهم در سطح بالا نباشد. افراد برجسته را می خواهم بیآورم تازه حقوق کمی به اینها می دهم. چرا؟ برای اینکه اینها سی سال، حداقل بیست و هفت هشت سال دارند. اگر زن و بچه هم نداشته باشند یک آپارتمان باید کرایه کنند یک منزلی باید کرایه کنند اقلأ دو هزار تومان کرایه اش است. ببخشید نه هزار تومان گفتم کرایه اش است. هزار تومان کرایه اش است. خودش که نمی تواند برود گوش و نانش را بخرد یک بچه یا یک کلفت یا یک نوکر لازم دارد، این حقوقش ماهی دویست تومان است. تقریباً دویست تومان هم خرج پول آب و برق و تلفن و اینجور چیزهایش است. می شود هزار و چهارصد تومان. ششصد تومان هم ما از این پنج هزار تومان کم می کنیم بابت مالیات و پسندان،

می ماند سه هزار تومان... روزی صد تومان برای يك کسی که در دانشگاه تدریس می کند تصور می کنم که این قابل ملاحظه نباشد. گفت حق با شماست. گفت حق با شماست. این را من فراموش نمی کنم. برگشت گفت حق با شماست. خداحافظی کردم و گفتم آها، ازش پرسیدم که پولش را از کجا؟ فکر پولش را... گفت فکر پول این را نکنید. شما فکر پول این را نکنید. از در اطاق آدم بیرون. هیئت امناء تشکیل بود. هنوز ننشسته بودم که مرحوم دکتر اقبال از من پرسید که اعلیحضرت چه فرمودند. گفتم که تصویب فرمودند پنج هزار تومان را. اینها همه شان لال شدند. گفت که راجع به پول چی فرمودند. گفتم به من فرمودند به شما مربوط نیست. (خنده) فکر پول را نکنید یعنی به شما مربوط نیست دیگر.

س- بله.

ج- همه شان لال شدند. بدین نحو من این آقایان را آوردم، رفتم و از اطریش گرفتم تا لوس آنجلس. از آن طرف هم به توکیو. از توکیو هم دو نفر آوردم. این آقایان را آوردم با حقوق پنج هزار تومان. بعد بین اینها شهرستانی بودند و تهرانی بودند. آنهایی که تهرانی بودند، خوب، می رفتند منزل فامیلشان. شهرستانی ها من خود من آن عذابیهای که کشیده بودم راجع به روزهای اول ورودم در تهران از لحاظ تهیه آپارتمان و اثاثیه و بساط و اینها. گفتم اینها پول لازم دارند. دستور دادم یعنی از آقای دکتر ادیب خواهش کردم که به هر کدامشان يك مبلغی پول بدهند که اینها بتوانند اثاث منزلشان را تهیه کنند منزلشان راحت باشد. و دادند. هفت درصد از حقوقشان می کاستم چهارده در صد رویش می گذاشتم که يك پسندازی برایشان بشود. بدبختانه این پسندان را این سنوات اخیر بگنی از بین رفتند. چند شب پیش که منزل آقای دکتر ضرغامی مهمان بودم ازش پرسیدم که شما که از دانشگاه آمدید چون رئیس دانشگاه آریامهر هم شدید، گفتم پسندانهای که هفت در صد از حقوقتان کاسته بودیم چهارده در صد هم رویش می گذاشتند به شما دادند؟ گفتند نه دادند.

بدین نحو اینها را امیدوار کردم. آدمیم سر نظام وظیفه. فکر کردم که اینها مثل من گرفتار بشوند ممکن است جامه دان شان را جمع کنند برگردند. حالا من پوست کلفت بودم جامه دانم را جمع نکردم برگشتم. اثاثم را جمع نکردم برگشتم مانندم. يك روز شرفیاب شدم جریان موقوفه رفتن من به اهواز و زندانی شدن در ایستگاه راه آهن و مأمور درختکاری شدن آنجا که درخت ها را، حتی آن جور گفتم درخت ها را سربازها می درزیدند می کاشتند در زمین شوره زار يك هفته هم نوام نمی کرد. و همه اینها را به عرض اعلیحضرت رساندم. گفتم که می توانستند از وجود من استفاده کنند و از لحاظ ماتماتیک، مکانیک تیراندازی، بالستیک که بسیار مهم است در توپخانه و جدول تیر استفاده

کنند نکردند مرا مأمور یک کاری کرده بودند که امروز هم چیزی از آن بلد نیستم. آیا اعلیحضرت می خواهند اینهائی را که من آوردم این هفتاد نفری که آوردند همین طوری بشوند؟ ایشان با صدای خیلی قوی گفتند، ابداً. گفتم چه امر می فرمائید قربان؟ گفت اینها تابستان سالی یک ماه نظام وظیفه شان را بدهند. همان دقیقه دستور داد که استادانهای دانشگاه آریامهر تابستان ها نظام وظیفه شان را انجام می دهند، مزاحمشان نشوید. همان دقیقه دستور داد. که این قانون عمومیت پیدا کرد حتی شهرداری، اقتضاح به جایی رسید که شهردار هم سپور را به همین خاصیت... که بعد لغو شد.

عرض کنم دانشگاه آریامهر سال اولش، در نهایت چاپخانه وارد کردم. آن هم عرض کردم که این شرکت نفت وارد کرد. کتابهای، جزوه های مورد لزوم را در آن چاپخانه چاپ می کردند و در اختیار دانشجویان می گذاشتند. ناهارخوری را آقای محمود خلیلی به من کمک کرد. وسائلی آنجا درست کرد که دو هزار نفر غذا می خوردند. سال اول گذشت. روزی یکی از این روزها که تاریخچه اش اینجا نوشته شده سخنرانی اعلیحضرت هم نوشته شده، یازدهم ایبان، ولی در این مدت روزهای جمعه داشتند ساختمان می کردند گاهی از اوقات مثلاً به من تلفن می کردند که اعلیحضرت همین حالا می آید به دانشگاه آریامهر. من دبیرستان البرز روزهای جمعه می نشستم. این را نگفتم. توی دانشکده فنی درس می دادم، ششصد نفر شاگرد بود، چون این جوانها... سال دوم درس می دادم. درس من هم مشکل بود آنالیز بود درس می دادم، می دانستم چون خودم شهرستانی بودم می دانستم این محصلین اولاً ساعت هشت برای اینکه ساعت هشت در دانشکده باشند باید لابد ساعت هفت مجبور بودند از اطالی که کرایه کرده بودند بیایند و بعلاوه تا ساعت شش بعد از ظهر تو دانشکده فنی بودند. خوب، اینها ساعت شش برمی گشتند باید شامشان را تهیه کنند یا صبحانه شان را بخردند داشته باشند، اطاقشان را تمیز کنند و اینها. خوب، کی به درسشان برسند؟ همه استادها آخر سال امتحان می کردند. من نه. روز اول مهر می رفتم سر کلاس می گفتم دو پیشنهاد من دارم. آقایان هر کدامش را با اکثریت تصویب کنید آن کار را خواهم کرد. یکی اینکه همینطوری من درس می دهم آخر سال از شما امتحان کنم مثل سایرین. یکی هر ماه چهار تا مسئله به شما می دهم و حل کنید تصحیح می کنم می آورم می دهم دست شما که قبل از دومین امتحان نومی را تصحیح می کنم قبل از سومین تا آخر سر. و امتحانات من هم اولی ضریبش یک، نومی ضریبش دو، سومی ضریبش سه است، چهارمی ضریبش چهار. چون هر چه مشکل تر می شد دیگر. پنجمی ضریبش پنج و معدل می گیرم این را می دهم. دیگر امتحان آخر سر نمی رسد. رأی می گیریم.

البته این گرفتاریش ششصد برگ هر ماه تصحیح کردن، این را روزهای جمعه در دبیرستان البرز انجام می دادم چون کسی دیگر سر وقت من نمی آمد. بعد هم اوراق را می آمدم به محصلین می دادم به اینها می گفتم که نگاه کنید اگر من اشتباه کردم هر چند نمره ای که اشتباه کردم شما ببانید ثابت کنید من دو برابر به شما می دهم. اما اگر آمدید اعتراض کردید مثلاً دو نمره من اشتباه کردم و ثابت شد که شما اشتباه می کنید آن دو نمره را من از نمره تان کم میکنم. البته من هیچوقت کم نکردم ولی این حرف را زدم از لحاظ اینکه بیخودی نیابند مزاحم می بشوند. (خنده)

عرض کنم به این طریق اینها که فرصت نداشتند درس مرا درست مطالعه بکنند و تمرین بکنند در عرض این پنج تا پنج ماه تا فروردین بیست تا پنج چهار تا بیست تا مسئله با من حل کرده بودند. همین کافی بود. همین کافی بود برای اینکه این مطالب را درک بکنند. این روش کار من بود. اوراق را هم که عرض کردم در دبیرستان البرز تصحیح می کردم. مطلب کجا بود؟ این جمله معترضه بود.

س - شاه می خواست بیاید به سر ساختمان.

ج - بله؟

س - شاه می خواسته بیاید سر ساختمان دانشگاه آریامهر. شما هم روز جمعه بود و کار می کردید.

ج - بله. روز جمعه تو اطاقم بودم. تلفن صدا می کرد که اعلیحضرت هد الان می آید به دانشگاه بعد هم يك چپ می آمد تو تا افسر تویش بودند بنده را وسطشان سوار می کردند یعنی مرا جلب می کردند می رفتم آنجا. با وجود بر این روز یازدهم آبان آن سال بعنوان افتتاح دانشگاه با وزیر دربار و یا رئیس مجلس سنا و مجلس شورای ملی و عده ای آمدند برای اینکه دانشگاه را ویزیت کنند. همه اینها را ویزیت کردند و ظهر شد. من زیر گوش اعلیحضرت گفتم که اگر اعلیحضرت اجازه بفرمایند، ناها با محصلین صرف بفرمائید خیلی بجا خواهد بود. ایشان قبول کردند. گفتند فلانی فکر خوبی است. قبول کردند و به ایادی يك چیزی گفتند زیر گوشش. لابد دوا خواستند و اینها. و من هم دستور دادم يك میزی تهیه کنند شاه یا ملکه و مادرش، شهبانو و مادرش روی آن میز جدا و دستور دادم که مهمانهای که هستند هر دو دانشجویی یکی از این مهمانها را بین خودشان. ششصد نفر بودند دیگر. به سیصد تا دو تا تقسیم کنیم سیصد نفر را بین خودشان می نشانند. این طریقه ای بود که در شبانه روزی دبیرستان البرز ما می کردیم هر وقتی مهمان داشتیم توی محصلین می رفتم در چی دلشان می خواست بپرسند. هر چی دلشان می خواست بپرسند. در صورتیکه پہلوی من می نشستند از من می پرسیدند خوب من يك چیزهایی می گفتم شاید باورشان نشود از خود دانشجو بپرسند. غرضم این بود. و هر دو تا دانشجویی يك مهمان را بین خودشان

نشانند. سلف سرویس بود دیگر. شاه رفت و سینی برداشت و بشقاب بود، مرغ پلو هم داشتیم. عین غذای معمولی هیچ تغییری نداده بودند. یعنی اصلاً اطلاع نداشتند که کسی اطلاع نداشت که شاه ناهار می ماند. من هم فکر من صبح این نبود چون ظهر شده بود يك دفعه بفکرم رسید.

س- مسئله امنیتی مطرح نبوده؟

ج- هیچ اصلاً. ببخشید مطرح نبود که وجود خارجی، امنیتی را راه نمی دادم آقا. من امنیتی ها را سازمان امنیتی ها را در مؤسساتی که، آن هم استدعا می کنم یادداشت بفرمائید راجع به آن یکی دو تا مثال دارم خیلی جالب، راه نمی دادم. چون می دانید دلیل راه ندادن ایشان برای من چی بود؟ یا من مسئول بودم مسئول آن مؤسسه بودم یا نبودم. اگر من مسئول بودم، بله، خود هم بایستی معایش را مرتفع کنم. اگر معایبی داشت. يك سازمان امنیتی از تعلیمات چی می فهمد؟ از طرز فکر بچه ها چی می فهمد؟ او می آمد بحالت می کرد کار را بدتر می کرد. بعلاوه اصلاً من نمی خواستم جاسوس داشته باشم. دیگر راهشان نمی دادم. کسی هم، معذرت می خواهم نمیدانم چه قدرتی من داشتم، غیر از قدرت روحی هیچی نداشتیم به هیچکسی متکی نبودم، هیچکس جرأت نمی کرد. حتی در دبیرستان البرز توی تکنیک، که شاه بحالتی نداشت آنجا هم سازمان امنیتی جرأت نمی کرد بیاید. یا نمی آمد به احترام من یا جرأت نداشت.

عرض کنم که همه شان سینی گرفتند و غذا گرفتند. البته من فوری رقم سینی شاه را گرفتم و آن معاون من هم مال شهپاتو را گرفت و یکی دیگرش هم مال مادر شهپاتو را گرفت و آوردیم روی میز، روی میز اختصاصی شان. مدعوی هم خوبشان غذایشان را گرفتند و آمدند نشستند. عرض کردم هر دانشجویی دو تا از اینها را می برد خودش وسط می نشست. یعنی یکی از اینها را بین دو تا، دو تا دانشجو یکی را بین خودشان می نشانند. ابتدای غذا بود به من برگشتند و گفتند که چقدر خوبست که... حالا فرض کنید این میز را بفرمائید شمال، جنوب، شمالش را شاه نشسته، دست راستش شهپانویست، دست چپش من نشستم و آن طرف میز هم مادر شاه نشسته.

س- مادر شهپاتو.

ج- این طرفش خالی است. گفت چقدر خوبست که يك دختر و يك پسر دانشجو هم بیایند در اینجا با ما ناهار بخورند. من بلند شدم که صدا کنم گفت، چه جوری انتخاب می کنی؟ جواب ندادم. داد کشیدم گفتم که اعلیحضرت امر کردند يك دانشجوی پسر، يك دانشجوی دختر افتخار این را داشته باشند که امروز سر میز اعلیحضرت غذا بخورند. در این موقع شروع کردند به دودن. آن پسر و دختری که از همه زودتر رسید آمد نشست. خوشبختانه پسره مال دبیرستان البرز نبود. حالا چرا

نیود یادم نیست. شاه از پسر پرسید که، از دانشجوی پسر پرسید که چه انگیزه ای باعث شد که شما دانشگاه آریامهر را آمدید استان را نوشتید؟ این نمی دانم از شهرستان بود. بهرحال تهرانی نبود. برگشت گفت که، همینطوری لری، برگشت گفت که من تو دانشکده فنی قبول شدم، پلی تکنیک قبول شدم، دانشگاه تبریز قبول شدم، دانشکده فنی دانشگاه تبریز، اینجا هم قبول شدم. ولی چون شنیده بودم اینجا را یک کسی اداره می کند که خیلی علاقمند به جوانهاست، حالا این جمله اوست، ها، بنده عرض می کنم. خیلی علاقمند به جوانهاست و بعلاوه تحت نظر اعلیحضرت است به این جهت اینجا را ترجیح دادم. این مثل گل شکفته شد. خوشحال شد از این جمله. از این جهت من می گویم خوشحال شدم که این البرزی نبود برای اینکه اگر البرزی بود خیال می کرد من بهش یاد دادم. بعدش غذا که تمام شد من زیر گوشش گفتم که چقدر خوبست که یک نصایحی به دانشجویانی که حالا اینجا هستند بفرمائید. هیچ دانشگاهی در ایران و هیچ دانشکده ای، هیچ مؤسسه آموزشی، هیچ اجتماعی جرأت این را نداشتند که شاه را بیابردند آنجا و این کاری که من کردم بدون اینکه سازمان امنیت و بدون اینکه دستگاه های امنیتی دخالتی داشته باشند. ولی من ایمان داشتم به کار خودم. من می دانستم به این جوانها خیانت نمی کردم، نکردم و ببخشید در این سن هم که هستم اگر امروز هم به من بگیرند بیا فلان مؤسسه را اداره کن یا سر می روم اداره می کنم؛ مؤسسه آموزشی نه چیز دیگری، خیانت نمی کنم. همه شان به من لطف داشتند. بنابراین محض خاطر من آن طرز فکر نمی دانم فامیلی شان یا اگر جزو حزب و دار و دسته ای بودند که من مخالف تمام احزاب بودم و هیچوقت عضو هیچ حزبی نبودم. هیچوقت. این هم از چیزهای اختصاصی من است برای اینکه معتقد بودم که این احزابی که در ایران تشکیل می شود بعلت عدم رشد کافی اکثریت مردم اغلب وابسته به شمال و جنوبند. به این جهت هیچوقت جزو هیچ دار و دسته ای نبودم. و بنابراین بی طرف بودم. احزاب مختلف هم اگر بچه هایشان، افراد احزاب مختلف هم بچه هایشان تو دبیرستان البرز بودند یا تو دانشگاه بودند چون می دیدند من بی طرفم من اهل یک دسته خاصی نیستم آنها هم یا ملاحظه مرا می کردند یا احترام مرا در نظر می گرفتند یا بهر حال از ترس نبود. چون من معتقدم یا ترس نمی شود هیچ جانی را اداره کرد. بایستی... مخصوصاً جوانها را. مخصوصاً جوان ها را. با ترس و وحشت هر کسی در کجا را بخواهد اداره کند موقت است و دائمی نخواهد بود. چرا؟ برای اینکه هر کسی که بهش ظلم می شود به زور، این یک روزی تلاقی در می آورد. بدین جهت من اهل این صحبت ها نبودم بجز محبت، البته هر کسی خلاف می کرد شدیداً تنبیه می کردم آن را هم ملاحظه نمی کردم به هر کسی وابسته بود. ولی وقتی خلاقی نبود تقی را بر

علی ترجیح نمی‌دادم به علت اینکه پسر وزیر یا پسر وکیل است یا پسر یا فلان حزب و فلان دسته است.

تصور می‌کنم من پهلوئی خودم خیال می‌کنم روی این اصل این ششصد نفر دانشجوی آن روز دانشگاه آریامهر ساکت بودند حتی مال احزاب مختلف بودند ساکت بودند. هیچ اظهار نظر و صحبتی، هیچ حرفی از دهان اینها در نیامد. خود به خود این یک حسادت عده ای را تحریک کرد مفصل، مخصوصاً آقای رئیس دانشگاه تهران را و آقای ریاضی را. چنانچه پلی تکنیک تحریک کرده بود حسابتش را آنجا هم تحریک کرد. زیر گوش اعلیحضرت گفتم که چقدر خروست که نصابی بفرمائید و ایشان شروع کردند به سخنرانی کردن؛ چرا این دانشگاه را تشکیل دادند و بعدش هم اظهار لطفی کردند و فرمودند که ما کسی را برای شما انتخاب کردیم که تمام عمرش غیر از آموزش کار دیگری نکرده، و بهر حال خیلی اظهار لطف فرمودند. ولی بعد از ده پانزده روز من تو اطاقم بودم یک نفعه، اطاق منم طوری درست کرده بودم که گفته بودم درست کنند نور تا مور شیشه بود نزدیک در که هر کسی دیر بیاید من ببینمش یا او حس کند که من می‌بینم دیر نیاید. (خنده) دیر نیاید. بیشتر از این لحاظ. و دیدم که یکی آمد به من خبر داد که ده بیست نفر از سفارت آمریکا زن و مرد آمدند می‌خواهند دانشگاه را ببینند. برای همه خارجی‌ها تعجب آور بود چطور می‌شود در عرض شش ماه یک همچین دانشگاهی را تشکیل داد یا این تجهیزات. کارگاه، عرض کردم کامل ترین کارگاهها، آزمایشگاه، کاملترین آزمایشگاهها. و اول اسفند ماه فرمان صادر شده باشد در ماه اسفند، اول مهر این دانشگاه با ساختمان توی صحرائی ایجاد بشود. مورد تعجب همه شده بود. بیست نفر زن و مرد آمریکائی یکی آمد به من گفت که اینها آمدند از سفارت آمریکا. گفتم که وقتی که آنم می‌خواهد یک کنسول آمریکا را ببیند قبلاً باید تلفن کند ارزش وقت بگیرد آن هم به زحمت وقت می‌دهد، چطور اینها همین طوری آمدند قبل از اینکه وقت گرفتند من هیچ کاری نداشتم، ولی ببخشید این احساسات در من ایجاد شد که بگویم به اینها که بگوئید که فلانی وقت ندارد. فقط به خاطر اینکه به اینها بفهمانم که شما که آن کار را می‌کنید وقت قبلاً می‌گوئید باید وقت بگیرید، چرا خودتان مراعات نمی‌کنید.

آن کسی که این حرف را شنید رفت به آنها گفت. گفتند ما آمدیم فقط برای دیدن تأسیسات دانشگاه با فلانی کاری نداریم. بنابراین من بهش گفتم خودت اینها را هدایت کن. اگر اینست خودت آنها را هدایت کن همه جا را ببینند. رفت و دو ساعتی همه جا را دیدند. بعد همان آقا که کارمند دانشگاه بود آمد به من گفت که آن رئیسشان می‌گوید که ما می‌خواهیم دبیرستان البرز را هم ببینیم. کی

فلانی وقت دارد که در آن روز ما بیاییم. گفتیم حالا شدند آدم. (خنده)
گفتم فلان روز بیایند دبیرستان البرز من خودم خواهم بود. آن روز آمدند خودم بودم. خودم بودم و مخصوصاً - اینها این ساختمانهایی که با هدایای مردم ساخته شده بود و تابلوی آسامی داشتند آنها را به اینها نشان دادم. ساختمانی که از زمان میسیونرهای آمریکائی ساخته شده بود اون که بود، اینها را نشان دادم. شبانه روزی را نشان دادم که حتی یک نفر پانصد تومان داده. یک نفر هم چهار صد هزار تومان داده.

بعد آزمایشگاههای مجهز زمان را نشان دادم. همه اینها را دیدند و پا شدند رفتند. چهل و هشت ساعت بعدش. آها ببخشید، روسها آمدند. روسها آمدند بنظر همانطور چهل و هشت ساعت بعدش روسها آمدند و توستینه من یک نشان نصب کردند و چند تا نشان هم به دانشجویان دادند. بعد نشسته بودند داشتند چائی می خوردند، یک دانشجویی نوان نوان آمد آقا به من نشان نرسیده. من نشان خودم را کتفم دادم به آن دانشجو. یکی از این روسها، نمی دانم حالا رئیسشان بود چه کاره بود نمی دانم، برگشت گفت، نشانی که ما دادیم به شما، شما می دهید به این دانشجو. گفتم که این جوان شما را گیر نمی آورد که نشان را بگیرد ولی شما همانطور که دیدید من نشان را دادم برای من نشان دیگری می فرستید. بعلاوه او یک جوانی است دیدید که نوان نوان آمد گفت به من نشان نرسید و خیلی علاقمند به این نشان است اینکه مال خودم را دادم بهش. و شما برای من می فرستید.

این تمام شد عرض کردم چهل و هشت ساعت بعدش آقای دکتر ابوالقاسم غفاری همکار من که استاد دانشکده علوم بود و من استاد دانشکده فنی، از واشنگتن به من تلفن کرد که تو عوض شدی. گفتم چطور من عوض شدم؟ گفت به جای تو رضا تعیین شده. رضا تعیین شده، رضا می آید. رضا کیه؟ رضا فارغ التحصیل مهندس دانشکده فنی است و سالی که من شروع کردم به تدریس در دانشکده فنی در ۱۳۲۰ ایشان سال سوم بودند. با مهندس لکستانی هم همسوره بودند. مهندس لکستانی شاگرد اولشان بود. و ایشان تمرین هندسه می کردند در دانشکده فنی و هندسه را آقای مهندس ریاضی تدریس می کرد این تمرین هندسه می کرد. بارها در شورای دانشکده فنی من پیشنهاد می کردم که این رضا و امثال اینها خوبست که ابلاغی برای اینها صادر بشود تصویب بکنید در شورا که به عنوان دبیر دانشگاه باشند و آقای مهندس ریاضی و آقای مهندس بازرگان و آقای مهندس خلیلی شیرازی مخالفت می کردند. من دلیل مخالفت را نمی دانستم تا اینکه آقای رضا شد رئیس دانشگاه آریامهر و کارهایی که در دانشگاه آریامهر کرد من فهمیدم که آنها حق داشتند از

اینکه این چنین کسی که این خصایل را دارد، خصایل که چه عرض کنم این معایب را دارد، بعنوان دبیر استخدام نکرده و ایشان رفتند به آمریکا. یک موقعی کارمند جنرال موتور بودند. و بعد هم اسمعش را گذاشت پروفیسور همه کسانی که تدریس می کنند پروفیسورند و آن یارویی هم که در کلاس اول ابتدائی تدریس می کند اسمعش پروفیسور است. پروفیسور در فرانسه آکریگاسیون است امتحان می کنند. آگرژه کسی است که در آن امتحان قبول شده باشد اسمعش را می گذارند پروفیسور. در فرانسه اینطور است. کسی که می خواهد معلم بشود چون داوطلب زیاد است بین دبیران مدارس متوسطه مسابقه می گذارند کسی که در این مسابقه قبول بشود می شود آگریته یعنی قبول شده. اسم این مسابقه را می گذارند آگریگاسیون. به آن شخص می گویند آگرژه. هیچی کلمه به فرانسه.....

بنابراین هر کسی تدریس می کند پروفیسور است. در مملکت ما آقای پروفیسور فلان. آقای پروفیسور، خدا بیامرز جمشید علم اسمعش را گذاشته بود پروفیسور، که من پروفیسور! دارم. پروفیسور! مقامی یعنی تیتیری نیست به کسی داده بشود. آگریگاسیون، مگر اینکه آگریگاسیون را گذرانده باشند. ایشان اسمعشان را گذاشتند پروفیسور و آمد دانشگاه آریامهر. حالا کی ایشان را آورد، من نمی دانم. شاهی که یک ماه پیشش آن سخنرانی عجیب را کرد مرا برد به آسمان هفتم به جای من این رضا را انتخاب کرد، نمیدانم. آیا همان آمریکائی هائی که آمدند دستور دادند و اوامر آمریکائی را اعلیحضرت انجام می داد. شاه ضعیف النفس بود ولی وطن پرست بود. ملاحظه می فرمائید. چون من در آن وقت... دلم می خواست مملکت خیلی ترقی کند. ولی ضعیف النفس بود. از اینکه خودش تحصیلاتی نداشت بیشتر وارد نبود در امور ولی اطرافیانشان برای اینکه از وجودش استفاده کنند این را می زیربغش عنوانه می گذاشتند و تصور می کرد که در همه چیز وارد است. حالا من نمی فهمم چرا در رشته من در کار من ایشان این همه احترام به من می گذاشت و هیچ اظهار نظری راجع به کار من نمی کرد ولی آن جور که شنیدم در کار دیگران اظهار نظر می کرد و حتی شنیدم، راست یا دروغ، که رئیس وزیر اقتصاد آلمان آمده بود پهلوی، اظهار نظر راجع به اقتصاد دنیا می کرد. شاید می دانست. ولی من تصور می کنم چطور یک آدمی که هیچ نوع تحصیلاتی نکرده باشد چطور می تواند اظهار نظر کند در امری که به تحصیلات عمیق مورد احتیاج است. ولی ضعیف النفس بودنش، دهن بین. هر کسی دیرتر می رفت عقیده او اجرا می شد. و خودش را هم تو بغل آمریکائی ها انداخته بود. دستور آمریکائی را اجرا کرد. و همان اصلاحات ارضی که بزرگترین ضربه را به کشاورزی مملکت وارد کرد، من فئودال ها را طرفداری در آن نمی کنم، ولی می خواهم

به شما عرض کنم که زارعین ما مادامی که رشد حسابی نداشته باشند، تعلیمات اجتماعی نداشته باشند، مخصوصاً شمال ما، مزرعه، زمین برنجزار، رودخانه بایستی یعنی انشعابی از رودخانه سفیدرود یا رودخانه دیگری داشته باشد. این رودخانه هر سال لارویی بشود و کار اجتماع را اصلاً با هم توافق ندارند که اجتمه بیجام بدهند. باید متفقاً آنجا را لارویی کنند. این مالک آن ده، بنده ببخشید شمال را می گویند پدرم هر سال در اسفند ماه خودش می رفت توده و اینها را مجبور می کرد لارویی کنند یعنی اینها را جمع می کرد وادارشان می کرد لارویی کنند. و البته به اینها کمک هم می کرد. ولی به تنهایی بدون اینکه کسی بالا سرشان باشد به اینها دستور بدهد اینها با همدیگر توافقی پیدا نمی کنند، با هم هماهنگی ندارند. در اجتماع ما هم همین طوری است تقریباً من می توانم بگویم. هر اجتماعی که شما در مملکت نازنین مان تشکیل بدهید بدبختی در اینجا است که با هم اکثر توافق ندارند چنانچه حزب ایران، حزب نمی دانم فرض کنید. که حزب دست نشانده آقای قوام السلطنه. همین طور احزاب دیگر بهر حال. همه شان هم رؤسایشان هم نوکر شمال و جنوبند. این جمله البته سیاسی نمی خواهم در مورد تعلیماتی وارد بشود و اصلاً با هم ارتباطی ندارد و این جمله بی خودی گفتم.

خلاصه، شروع کردند به سفرانی کردن. بعد هم عرض کنم وقتی آقای اعلم به من تلفن کرد، وزیر دربار بود، که آقا فردا ناهار شما بیایید پهلوی من منزل. رفتم آنجا. رفتم آنجا و گفتم که، شما بیایید و بروید به جای من در شیراز رئیس دانشگاه شیراز بشوید. گفتم جناب اعلم من رئیس دانشگاه شیراز بودم. در تابستان آنجا بودم. اول مهر دانشکده فنی استاد نداشت گرفتم و استاد متخصص کار من نداشت، دبیرستان البرز گرفتم مرا تحت الحفظ آوردند. گفتند بیایید بروید دانشگاه ملی. گفتم جناب آقای اعلم بنده مریضم حالم خوش نیست و قلبم ناراحت است. من از شما کار نخواستم. اعلیحضرت به من امر فرمودند این دانشگاه آریامهر را تشکیل بدهید من قبول کردم به علی که معتقد بودم که این دانشگاه را بسازم. من آدم بدی بودم یا آدم خوبی بودم؟

س- کسی به شما توضیح نداد چرا شما را عوض کردند؟

ج- بله؟

س- به شما توضیح ندادند چرا شما را از دانشگاه آریامهر برداشتند؟

ج- هیچ، هیچ، هیچ.

س- به همین سادگی؟

ج- هیچ، همین طور، همین طوری.

عرض بکنم که، من دلم اخلاقم این نبود که دلم خوش باشد که من رئیس دانشگاه هستم. دلم خوش بود از لحاظ اینکه کار صحیح انجام بدهم جوانهای ما بدون اشکال تحصیلات حسابی بکنند. این آرزوی من بود. نه عنوان ریاست دانشگاهی. نه عنوان... بطوریکه حقوق خودم را که اعلیحضرت خودش شخصاً تعیین کرده بود و ابلاغ از دربار صادر کرده بود من دستور دادم به حسابداری به محصلین بی بضاعت بدهید. من حقوق دانشگاهم و حقوق دبیرستان البرز هم برابرم کافیست. التفات می کنید.

دستور دادم به محصلین بی بضاعت دانشگاه. یک آقای دکتر عیسی شهابی را هم مأمور کردم برای این کار که محصلین بی بضاعت را تشخیص بدهد و ماهی مبلغی این پول را تقسیم کند بین آنها. به ایشان گفتم من عقب مقام نیستم، نبودم. اگر عقب مقام بودم سپهبد، بزم آرا به من پیشنهاد کرد وزارت فرهنگ را. من گفتم من نمی‌کنم. که آقای جزایری را بعد انتخاب کرد. چندین بار آقای دکتر امینی به من پیشنهاد کردند و من نپذیرفتم. چرا؟ برای اینکه من کار را، حالا مطابق مغز خودم، کار را بیشتر به خاطر این انجام می‌دهم که خودم شب فکر بکنم راندمان کارم خوب چطوری است؟ از لحاظ رضایت خاطر خودم که نتیجه برای جوانهای ما چیست؟ خدمت به مملکت. من، ببخشید، دانشگاه آریامهر را قبول کردم، ترجیح دادم بر رفتن به خارج. یعنی پول را نور ریختم. پولی که در اختیارم می‌خواست قرار بگیرد. همه هم به من می‌گفتند یا شو برو خارج بی خود اینجا نمان. آن را نور ریختم اینجا را قبول کردم با این همه زحمت و مشقت شش ماهه برای شما دانشگاه ایجاد کردم به خاطر عشق و علاقه ای بود به این جوانهای مملکت دارم. حالا هم به این سنی که هستم عاشق این بچه ها هستم مخصوصاً هر کسی بیاید بگوید من البرزی بودم. ملاحظه بفرمائید. این هیچ نمی‌دانستم این آقای جمشید زردشتی البرزی بود. شما می‌شناسیدش؟

س- بله.

ج- بله. ظاهرش یک پیرمردی است. دیدم اسمش توی دفتر هست. مال ۲۶ - ۱۳۲۵ است. خودش هم به من گفت من البرزیم.

خوب، من به ایشان خیلی علاقمندم که همین طوری هم می‌آید اینجا می‌آید بیا برویم. می‌گویم چشم پاشویم برویم هر کجا دلت می‌خواهد. کجا برویم؟ من اصلاً نمی‌دانم.

به آقای اعلم گفتم که من درخواست نکرده بودم رئیس دانشگاه. من بد بودم یا خوب بودم؟ اگر بد بودم باید بروم بی‌کارم. اگر وظیفه ام را درست انجام می‌دادم چرا بنده را عوض کردید؟ تازه به جای من کسی را انتخاب کردید که اینجا را خراب می‌کند. بعد خودش هم متوجه شدند. من هم

مريضم نمی خواهم. دانشگاه ملی رشته هائی دارد با تخصص من تطبیق نمی کند. من از پزشکی چه اطلاعی دارم؟ از دانشکده ادبیات چه اطلاعی دارم می خواهید بنده را بفرستید. گفت امر است. گفتم بسیار خوب امر است بنده اطاعت می کنم می روم آنجا ولی سه ماه دیگر استعفا می دهم. این تمام این مطالب مرا به عرض رسانده بود. بعد به شما عرض می کنم چطور من فهمیدم. سه روز دیگر ایشان با اتومبیلشان آمدند دبیرستان البرز، آقای اعلم. من مخالفت کرده بودم. بنده را گذاشتند تو اتومبیل خودش، دست راستش هم نشانند و مرا بردند دانشگاه ملی مرا معرفی کردند آنجا و کردند کی؟ بنظرم در آذر ماه بود، يك همچین چیزی. آذر ماه چهل و پنج یا شش، یادم نیست. تابستانی شد. اول تابستان شد. گفتم که فکر کردم چه بکنم. قبلاً گفتم دانشگاه در درجه اول باید رؤسای دانشکده ها آدم های حسابی باشند. قبل از اینکه تابستان بشود تصمیم داشتم رؤسای دانشکده ها را يك تغییراتی بدهم. يك خانمی آمد پهلوی من، رئیس دفترم آمد گفت يك خانمی با شما کار دارد. گفتم بفرمایند تو. آمد تو و گفت که من تو حیاط دانشگاه بودم منتظر شوهرم که بیاید با هم برویم جای دیگر يك مهمانی. شوهر دانشجوی فلان دانشکده است. اسم نمی برم چون ممکن است ...

س - دعوا بشود.

ج - بله. این آقای رئیس دانشکده شوهرم آمد تو حیاط به من گفت که خانم اینجا چکار می کنید بیائید تو اطاق من آنجا، حیاط خوب نیست. من رفتم تو اطاقش کردن مرا گرفت و مرا بوسید. من آمدم پهلوی شما شکایت کنم. گفتم به شوهرتان گفتید؟ به من چه مربوط است من اینجا دادگستری که نیستم. البته ایشان فاسدند باید عوضش کنم. این کار را کرده، کسی که رئیس دانشکده است دختر و پسری که آنجا کار

می کنند و زن و بچه آنها اولاد آن مرد است. اگر این جور تصور نکند. بعقیده من آدم فاسدی است. بنابراین يك همچین کار زشتی کرده من تنها کاری... در اثر همین عودش خواهم کرد ولی این تنبیه شدیدتری لازم دارد. شوهرتان مگر قاضی نیست؟ چون آن دانشکده فوق لیسانس حقوق می داد. گفت چرا. گفتم با همان شوهرتان شکایت کنید آنجا تحت تعقیبش قرار بدهند. گفت غرضم اینجاست که تنها آن نیست حالا با تلفن ول کن معامله نیست. می تلفن می کند قربان صدقه می رود. من هم نواری پر کردم راجع به این موضوع. گفتم که شما به شوهرتان گفتید که گفت نه. گفتم بعد از ظهر، دیدم آنجا جایش نیست، گفتم بعد از ظهر ساعت چهار بعد از ظهر بیائید دبیرستان البرز نوار را بیاورید دستگاهی هم که نوار بکار بیفتد آن را هم بیاورید برای اینکه من توی

آزمایشگاه دارم ولی نمی خواهم کسی اطلاع پیدا کند.

ایشان آمدند تو دبیرستان البرز با شوهرش. من رئیس حسابداری آن آقای پارسغیان را صدا کردم آن ارمنی. آقای موسوی ماکونی رئیس شبانه روزی را صدا کردم آمد. ضمناً یکپو در اطاقم باز شد رئیس شهربانی آمد چون پسرش پهلوی من بود، يك آقای آذربایجانی بود اسمش را باز هم آن هم یادم نیست، آمد و نشست.

این آقای رئیس دانشکده مقالاتی انتشار می داد تو خواندنیها بر علیه پروفیسور عدل. پروفیسور در جراحی بنظرم بچه این آقا را کشته بود یا ببخشید در اثر عمل اشتباه یا مرض کشته بود، و ایشان با پروفیسور عدل در افتاده بودند مقالاتی در خواندنیها بر علیه پروفیسور عدل می نوشتند.

روایت کننده: محمد علی مجتهدی

تاریخ مصاحبه: ۴ مه ۱۹۸۶

محل مصاحبه: Medford, Massachussets

مصاحبه کننده: حبیب لاجوردی

شماره نوار: ۷

س - رئیس شهربانی وارد شد و

ج - بله وارد شد و من ...

س - تصور می کنم تیمسار مبصر بود.

ج - مبصر درست است. خوب گفتید. پسرش هم شاگرد من بود يك قدری هم کار نمی کرد و حالا در آمریکاست بنظرم. مبصر بود بله حق با شماست. خوب شد یادم انداختید برای اینکه مدتی می عقب این اسم می گشتم.

عرض می کنم که، آن خواندنیها را من دقیقاً می خواندم. تنها مجله ای بود، روزنامه اطلاعات، اطلاعات را من هیچوقت نه اینکه با اطلاعات خصوصت داشتم، نه، اصلاً وقت نداشتم بخوانم. ولی خواندنیها را قبل از خوابیدن تو تختخوابم دراز می کشیدم همیشه در تمام دوره زندگیم من ساعت هشت می خوابم مگر اینکه مهمان باشم جائی و ساعت شش صبح بیدار می شوم، دوره تحصیلم هم همینطور بود. این عادت يك شب که خلاف این عادت وقتار می کنم شب بعدش اصلاً ناراحتم، روز بعدش ناراحتم.

س - ضبط صوت را آوردند و نوار را گذاشتند.

ج - بله. عرض کنم که، خواندنیها را می خواندم تا خوابم ببرد. تو خواندنیها این آقای رئیس دانشکده که اسمش را نمی برم مفصل حمله می کرد به عدل و بد و بیراه می گفت. پهلوی خودم فکر کردم گفتیم میادا این زن را پروفیسور عدل، چون مرا خیلی خوب می شناخت، این زن را وادار کرده این حرفها را بزنند. حساسیت مرا می داند و من آلت دست او قرار بگیرم بیخودی این رئیس دانشکده را عوض کنم و بدنامش بکنم. این درست نیست و اینها. يك شبی یادداشتی نوشتم به آقای تیمسار مبصر «من چون تجربه ای چیزی ندارم تجربه جزائی ندارم کارهای شهربانی نکردم، شما تجربه تان خیلی زیاد است یا افراد، با اینها صحبت کنید اینها را تشخیص بدهید که چه جور آدمهایی هستند. اگر حرفهایی که می زنند دروغ است یا راست است.» او نیم ساعتی، تصادف بود

که آمد، عرض کنم که او نیمساعتی با اینها صحبت کرد و زیر کاغذ هم نوشت که هر دویشان سالمند. بسیار مردمان خوبی هستند.

نوار را گذاشتند. دیدم بله صدای اوین آقا که صدایش را خیلی خوب می شناختم، هست و قریان و صدقه این خانم می رود و بساط و اینها، صحبت های عشقی تو کار است. این موضوع را البته نفهمیدم بعدش به سازمان امنیت رفت. من به شوهرش گفتم آقا شما تعقیبش کنید من کاری از عهده ام بر نمی آید. حضور مبصر، حضور موسوی ماکوئی... موسوی ماکوئی را می شناختید؟
س - بله.

ج - بله. حضور تیرداد بارسفیان رئیس حسابداریمان که از دوره جردن بود. گفتم کاری از عهده ام بر نمی آید غیر از اینکه ایشان را از ریاست دانشکده بردارم و حتماً هم بر می دارم برای اینکه کسی که... معتقد نیستم که دانشجو یا دانش آموزی که به من سپرده شده در يك دانشکده ای به او به فامیلش کسی چشم چپ نگاه کنید. بله با چشم چپ نگاه کند. ولی خوب این کافی نیست برای این. این تشبیه کافی نیست. این یکی. یکی دیگر در دانشکده علی بودم يك کاغذی دستم رسید از وزارت دارائی که در تابستان کلاس های درسی که در دانشگاه ملی تشکیل شده بود. مالیاتش پرداخت نشده. من بالای کاغذ نوشتم آقای رئیس حسابداری جواب بدهید من که تابستان نبودم اینجا، جواب بدهید. او آمد تو اطاقم و گفت، آقا این کلاس درس رئیس دانشکده وقت با رئیس دانشکده علوم دوتائی تشکیل داده بودند برای رفوزه های دانشکده علوم و به اینها درس می دادند، عده ای معلمین درس می دادند پولی هم آنها گرفتند به حسابش واریز نکردند به حسابداری دانشگاه به حساب خوششان در بانک زعفرانیه شنیدم گذاشتند. شما اگر می خواهید تحقیق بکنید از خزانه دار، يك نفر همیشه عنوان خزانه داری دانشگاه داشت، از خزانه دارش تحقیق کنید که خزانه دار دانشگاه، ملی آقای خوش کیش بود. من این پرونده و این کاغذها را مستقیماً فرستادم برای آقای خوش کیش که آقای خوش کیش شما که عنوان خزانه داری دارید این را رسیدگی کنید. حداقل يك بازرس بفرستید حسابهای اینها را رسیدگی کند. او در جواب برای من نامه نوشت که رفتم رسیدگی کردم در حدود يك میلیون و نیم تومان از بچه های مردم گرفته بودند و بین خوششان تقسیم کرده بودند. رئیس دانشگاه که رفته بود بنده جانشینش بودم. دستم هم به او... این کاری هم نبود که به دانشجویی رجوع بشود. ولی رئیس دانشکده علوم بود، پس او هم کسی بود که با طرز فکر من تطبیق نمی کرد: دزدی مالی. آن دزدی ناموسی، آن دزدی مالی. این يك آقای خواجه نوری بود. اسم کوچکش را نمی دانم. بنظرم آقایون انقلابیون کشتندش.

س- محسن.

ع- محسن است.

س- وزارت کار بودند يك وقتی.

ج- در مازندران چیز داشت. این آقای خواجه نوری عضو هیئت امنا بود يك روزی آمد تو اطلاق من. من جریان این مرد را، مرد شریفی تشخیص دادم زیاد آمیزش نداشتم چون رشته معلمی را انتخاب کرده بودم پسکولوژی هم تحصیل کرده بودم. تشخیص دادم که این مرد مرد خوبی است. جریان ماوقعی را که برای شما نقل می کنم برای ایشان نقل کردم که او دزد ناموس است، این یکی دزد پول و من می خواهم اینها را عوض کنم. چون اولین تعویض منست اولین تغییر منست که در اینجا می دم می خواهم در هیئت امنا مطرح کنم. به هیئت امنا مربوط نیست اداره دانشگاه. آنها هیئت امنا يك کپی اش را از آمریکائی ها برداشتند نه سیستم آمریکائی است نه سیستم من درآوردی مملکت ما. هیئت امنا فقط اسمش هیئت امنا است. فقط يك عده ای را انتخاب می کردند برای اینکه از وجودشان استفاده کنند. و این هیئت امنا را من انتخاب نکردم از وجودش هم چیزی نمی خواهم استفاده کنم. ولی چون اولین تغییرات است من می خواهم...

ایشان اطلاع داشت. در اوائل تیر ماه ۴۶ یا ۴۷ یادم نیست، هیئت امنا تشکیل شد. حالا توافق گرفتیم بین وقت دکتر اقبال، وقت اعلم خیلی دشوار است. در دانشگاه آریامهر من این مشکل را نداشتم. من وقت تعیین می کردم و همان را که می نوشتم فلان روز تشریف بیاورید این سی نفر اصلاً نمی گفتند ما وقت نداریم. ولی در دانشگاه ملی زورم کم بود و اینها می گفتند ما وقت نداریم. اینستکه اقبال و اعلم دائماً آنچه اعلم موافقت می کرد اقبال مخالف بود، آنچه اقبال موافقت می کرد اعلم مخالف بود. و يك جمله معترضه هم بگویم. این ارتباط من با دربار و با این آقایان در این مدت کوتاه به من نشان داد که اینها همه بر علیه همدیگر می چنگند. مثلاً پهلوی شریف امامی می نشینی بدگویی مفصلی از اقبال و اعلم و همه می کند. پهلوی اقبال بنشیننی از شریف امامی و اعلم و ایادی بد می گوید... آن یکی... اینها همه شان مخالف همدیگرند. این را نمی دانستم آنجا به من ثابت شد. مشکل بود وقت تعیین کردن. خلاصه بالاخره يك روزی را تعیین کردند. اواسط تیر ماه بود، اواسط تیر ماه آن سال. هبل و شش بنظرم بود. آمدم و جریان کارها را گفتم و بعد گفتم که من می خواهم چون اول تابستان است رؤسای دانشگاهها را انتخاب کنم به این رؤسای دانشکده ها اختیار بدهم، همان کاری که در پلی تکنیک کردم، بروند استادهاى حسابی انتخاب کنند و ممکن است این استادهاى حسابی همانهاى باشند که سال پیش در اینجا کار می کردند. بهر حال این رئیس

دانشکده جدید اینها را انتخاب کند. ولی بونفر را از این رؤسای دانشکده ها را می خواهم عوض کنم به علی که من می دانم. اعلم برگشت گفت که آیا گزارشی در این مورد دادید؟ یعنی چه گزارشی دادید. رئیس دانشگاه من هستم، دیگر آن دانشگاه آریامهر نیست که من به اعلیحضرت گفتم که اختیارم با شما باشد، شما دستور بدهید. در دانشگاه ملی مسئولش رئیس دانشکده است. من گزارش داده بودم. باهری نشست بود، گفت بله گزارش داده به من. گزارش بعنوان اعلیحضرت داده بودم و فهمیدم که نامه ای که من می نویسم به دربار به شاه نمی رود و در دفتر اعلم مطرح می شود و اعلم هم خودش فرصت خواندن ندارد آقای باهری رسیدگی می کند. حالا این یک چیزی یادم آمد ضمناً آنتر پرانتز بگویم، و آن اینست که همان ماهی اولی که در دانشگاه ملی بودم رئیس حسابداری آمد به من یک لیستی آورد گفت آقا این را دستور پرداخت بدهید. گفتم اینها چی هستند؟ گفتند اینها هر کدامشان پنج هزار تومان پول می گیرند. گفتم خوب اینها هر دانشکده ای که درس می دهند همان دانشکده رئیسش...

س - دستورش را بدهد.

ج - بنویسد که این کار انجام داده پول بگیرد. گفت نه اینها در هیچ کدام از دانشکده ها درس نمی دهند و اینها جزو کادر دبیرخانه هستند. گفتم بابت چی؟ آن محصلی که می آید اینجا اسم می نویسد زیلوی پدرش زیلوی خانه اش را می فروشد صنار سی شاهی جمع می کند می آورد چهار هزار و پانصد تومان به دانشگاه می دهد، اینها ماهی پنج هزار تومان بگیرند. در حدود هفت هشت ده نفر بودند به پنجاه شست هزار تومان می رسید.

س - گمان می کنم سمع مشاور داشتند اینها.

ج - بله؟

س - گمان می کنم سمع مشاور داشتند این آقایان.

ج - سمع مشاور. مشاور هم من ندیدم. من این یک ماه ندیدم. گفتم که اینها این یک ماه که من رنگ اینها را ندیدم، ولی چون خیر ندارم این یک ماه را بپردازید ماه دیگر من، تا ماه دیگر هم تصمیم می گیرم.

ماه دیگر رفتم این لیست را بردم پهلوی شاه، گفتم که واله یک همچی کسانی هستند این اولی هم آقای سرتیپ اسفندیاری است سناتور است ماهی پنج هزار تومان می گیرد. آن آقای باهری است ماهی پنج هزار تومان می گیرد. آن خلیل ملکی است ماهی پنج هزار تومان می گیرد. آن نمی دانم فلان... این ده نفر اسامی را نشان دادم به شاه. و من مخالف دادن این پول ها به اینها نیستم ولی

مخالف اینم که من از بچه های مردم، دانشجویان که پدرانشان اکثراً چیزی ندارند حتی یکی می خواهد مجاناً اسم بنویسد من با دشواری مواجهم برای اینکه بودجه ام نمی رسد، از پول دانشگاه پولی به اینها بدهم. نوات اگر می خواهد به اینها پول بدهد مبلغی را در اختیار من بگذارد به اینها بدهم. حرفی نیست. من حرفی ندارم، مخالف نیستم. ولی از وجوه بچه ها ... شاه این را نگاه کرد و آقای لاجوردی، باور کنید از خون قرمزتر شد.

س - عجب.

ج - «اینها کی هستند؟ این باهری همان معاون وزارت دربار است؟»
گفتم بله قربان. گفتم آن هم سر تپ اسفندیاری، نگفتم شوهر خاله تان است، سناتور است. «قطع کنید آقا، قطع کنید. این پولها چی چیه. اینها کاری انجام نمی دهند که. چرا ...» همین جوری. «قطع کنید.» گفتم که این خلیل ملکی را این جور که رئیس حسابداری می گفت دربار دستور داده بهش پول بدهند. گفت، «او را دستور می دهم از جای دیگر بدهند.»

من خوشحال از در آمدم بیرون و آمدم تو دفترم. تلفنچی گفت که آقای اعلم تلفن کرده بود. گفتم بگیر، لابد کار فوری دارد. گرفت. اعلم گفت، آقا چرا این پولها را نمی دهید؟ گفتم کدام پولها؟ گفت که این آقایانی که از آنجا حقوق می گیرند. گفتم که کدام آقایان، جناب آقای اعلم. آنهایی که تدریس می کنند؟ گفت، نه، اینهایی که کمک می گیرند. گفتم آنها را اعلیحضرت امر کرده قطع کنم. این طوری تلفن را زد زمین که صدای نقش را من شنیدم. این جمله معترضه است خواستم به شما بگویم که ...

س - قبل از این جلسه است حالا؟

ج - بله؟

س - قبل از این جلسه هیئت امضاء است یا بعش است؟

ج - نه این قبل از جلسه هیئت امضاء است.

در جلسه هیئت امضاء گفتم ... ایشان گفتند که اعلم گفت که گزارشی دارید؟ اتفاقاً من با گزارشی ... آها در اینجا یادم آمد. شاه در همان روز وقتی که گفت «قطعش کنید»، گفت که «سر و کار شما با منست و گزارش های شما را مستقیماً برای من بفرستید». می خواهم ضعف شاه را بگویم به شما. «گزارشاتتان را مستقیماً برای من بفرستید و من دستور می دهم من شما را در دانشگاه، گفتم دانشگاه ملی بروید که می خواهم دانشگاه ملی را مثل دانشگاه آریامهر درست کنید.» اگر دانشگاه را درست کردنش درست بود چرا مرا آنجا نگذاشتید کاملش کنم تمامش کنم. خوب

ملاحظه کنید. تو دلم گفتم.. این حرف را زد. و گذشت آن. بعد گزارش من داده بودم آقای باهزی می گفت که گزارش داده. معلوم می شود گزارش من اصلاً من برای معینیان می فرستادم گزارش مستقیماً می رفت پهلوی آقای در دفتر اعلم و به معاونش رجوع می شد. آقای اعلم گفت در این مورد یکی دو نفر را می خواهید عوض کنید گزارشی دادید؟ باهزی برگشت گفت، بله گزارشی دادند. گفت، چرا می خواهید عوض کنید؟ من ساکت ماندم خواجه نوری شروع کرد به گفتن، که اون یکی زن یکی را بوسیده و آن یکی هم پول نذریده.

آقای لاجوردی، مثل اینکه بگویند حالا دارد آفتاب غروب می کند. کک تو تنبان اینها نیفتاد در صورتیکه تو تنبان من پر از، معذرت می خواهم، پر از کک بود، که چرا این دو نفر فاسد باید باشند. بلند شدم دیدم اینها هیچ اهمیت نمی دهند. بلند شدم گفتم که خیلی متأسفم از...

س - یعنی فقط سکوت کرده بودند یا از کجا شما ...

ج - بله؟

س - آنها فقط سکوت کرده بودند یا ...؟

ج - تخیل.

س - اعتراض کردند؟

ج - نه، نه، سکوت کرده بودند و شریف امامی اعتراض می کرد.

س - به چی؟

ج - که شما توهین می کنید به استادها و نمی دانم اینها. شریف امامی تکنیسین لکوموتیو که يك نفر تکنیسین است. ارزش تحصیلش را من در شورای عالی فرهنگ تو کمیسیون تصویب کردم تکنیسین، تکنیسین.

س - بله.

ج - ایشان سناتور و نخست وزیر. بعد هم می آید تو تلویزیون می گوید من شریف امامی دیروز نیستم. پس شریف امامی دیروز دزد و دغل و بی شرف بود. در عرض بیست و چهار ساعت آن شریف امامی دزد و دغل و بی شرف بصورت آدم حسابی درآمد بود. يك بیست و چهار ساعت... ایشان به من می گویند شما توهین می کنید به استادها. من فوراً بلند شدم و گفتم که، خیلی متأسفم که آقایان طرز فکرشان همه شان افراد برجسته، همه شان افراد کارکشته و طرز فکرشان هم عالی، منتهی بنده متأسفانه طرز فکر آقایان را ندارم و بنابراین در انتخاب من برای دانشگاه ملی اشتباه شده اینستکه اجازه بفرمائید شما انتخاب کردید اشتباه کردید من طرز فکر آقایان را ندارم. آقایان

فکرشان خیلی عالی است خیلی برجسته است. بهتر اینستگه یکی را مطابق میل خوبتان انتخاب کنید. در را زدم بهم و آمدم بیرون.

س - آقای اعلم نشستے بود.

ج - همه نشستے بودند. همه نشستے بودند. در را زدم بهم آمدم بیرون. ملاحظه کنید. و اتمییل دانشگاه آریامهر را هم سوار نشدم...

س - :انشگاه ملی.

ج - ملاحظه کنید. يك تاکسی گرفتم. مستخدم را فرستادم تاکسی آورد. تاکسی سوار شدم آمدم منزل. پا شدم رفتم بایلسر. استعفا فرستادم برای... کتباً هم نوشتم که من نمی توانم دانشگاه ملی را اداره کنم، از عهده من بر نمی آید. این جور نوشتم. ننوشتم چرا.

س - بله.

ج - عرض کنم که پا شدم رفتم بایلسر. رفتم بایلسر و آنجا سر يك میز نشستے بودم آقای جعفر بهبهانیان آمد. نشست پهلوی من و گفت که، من می خواهم از شما يك خواهش بکنم. گفتم بفرمائید. ایشان هم عضو هیئت امنا آن روز بود آنجا. گفت از شما يك خواهش می کنم، گفتم بفرمائید. گفت، يك زمینی هست خیلی خوب و در محل خیلی خوب در نزدیکی های تهران يك راه جاده مازندران. آنجا می خواهم يك شبانه روزی دائر بشود شما مسئولیت آن را... گفتم جناب آقای جعفر بهبهانی بنده که می خورم همچی کاری بکنم. خیلی معذرت می خواهم از این کلمه زشتی که از دهان من درآمد از شدت عصبانیت. بسم است. يك دفعه که خوردم بسم است. آن ایجاد دانشگاه آریامهر بود. همین جوری. ایشان غوری از روی میز من بلند شدند هیچی نگفتند پا شدند رفتند.

آمدم دبیرستان البرز برای خوردم نشستم، مشغول کارم شدم در دبیرستان البرز. شرحی نوشتم به دانشگاه، سه سال مانده است به موقع بازنشستگی من. ولی من درخواست بازنشستگی می کنم و خواهش می کنم موافقت کنید که من بازنشسته باشم. هر کسی پیشنهاد بازنشستگی می کرد می پاریستی سه سال صبر کند تا سال ۵۰، این ۴۷ بود که درخواست کردم. گفتم برای اینکه اسم من از استادی دانشگاه اصلاً بیفتد کنسی عقب من نیاید بگوید بیا دانشگاه را اداره کن. وقتی من استاد نیاشم بازنشسته باشم کسی نمی آید. يك شرحی هم به خانم فرخ روی پارسا نوشتم که من از دانشگاه ملی استعفا دادم و از دانشگاه تهران هم درخواست بازنشستگی کردم. خودم شخصاً دلم می خواهد تو دبیرستان البرز باشم. اگر شما و دولت مایل نیستید من رئیس دبیرستان البرز باشم استدعا میکنم يك نفر را فوراً معرفی کنید که بیاید به جای من، من بروم خانه ام. آقای هویدا به من

جواب داد. خود فرخ زوی پارسا به من جواب نداد. آقای هویدا به من جواب داد. جمله ای که نوشته بود: دولت خیلی مقتدر است از اینکه شما دانشگاهها را ولی می کنید و مایلید که در دبیرستان البرز باشید. اگر تهران تشریف داشتید عین این نامه را من به شما نشان می دادم.

یک مطلبی را فراموش می کنم که این مطلب را هم به اینجا خاتمه می دهم. بوم، آما، بوم تا ۵۷. پنجاه و هفت آقای مهندس بازرگان نخست وزیر شد. انقلاب شد. حالا شاه از مملکت رفت. مدرسه شلوغ شد. من هم مریض شدم. یعنی در اثر ناملایماتی که، چون من نظم و ترتیب را اساس زندگی می دانم، نظم و ترتیب را برای خودم اصلاً از همه چیز مهم تر می دانم و در زندگی خودم هم بسیار سعی می کنم همیشه منظم و مرتب باشم. بچه های من که فارغ التحصیل های دبیرستان البرزند که به وجود همه شان افتخار می کنم. من افتخار نمی کنم که استاد دانشکده فنی هستم. من افتخار نمی کنم که بیشترین رساله ها را در بزرگترین دانشگاههای دنیا که سورین باشد گذراندم. من افتخار نمی کنم که پی ریزی تحصیلاتی من خویست. عرض می کنم که، من افتخار نمی کنم که دانشگاه آریامهر را تشکیل دادم. من افتخار نمی کنم که رئیس دانشگاه شیراز بوم، افتخار نمی کنم که در دانشگاه ملی... ولی افتخار می کنم که رئیس دبیرستان البرز بوم. این گلهای شکفته، این جوانهای برجسته از دبیرستان البرز در آمدند بزرگترین پاداشی است برای من. از این پاداش بیشتر... شما دبیرستان البرزی نیستی، نبودید. ولی اینجا دبیرستان البرزی نیست که من محض خاطر او بگویم و در سن هشتاد سالگی هم شایسته من نیست که حقایق نگویم.

افتخار می کنم که مسئول دبیرستان البرز از ۱۳۲۳ تا ۱۳۵۷ بوم و بیش از تعداد نمی دانم چهل پنجاه هزار نفر. فقط تاسم در اینست که مملکت من، افراد مملکت من نتوانستند این قضایا را، این قضایای ایرانی درجه اول را در مملکت از وجودشان استفاده کنند چه در زمان شاه، مخصوصاً در زمان شاه. از لحاظ بخل و حسدی که وجود داشت چه در زمان انقلاب. من اینها را هدایت نکردم آقای لاجوردی برای اینکه به خارجی ها خدمت کنند. آقای دکتر ضرابی یا آقای دکتر فیروز پرتوی یا حتی آقای مهندس کیوان توفیق یا امثال اینها از من در شش سال پیش در لوس آنجلس میهمانی کردند. پنجاه و هفت نفر بودند همه پزشک و پیراپزشکی. من چهار بعد از ظهر رفتم آنجا تو این میهمانی نغمه‌مدی کی سه بعد از نصف شب شد. همه شان مطب دارند. من اینها را هدایت نکردم که در لوس آنجلس مطب داشته باشند. من اینها را هدایت کردم، عرض کنم که، در وطن من آنجا مطب داشته باشند. من حقیقتاً احساسات در من تحریک شده، چشمانم را می بینید چه حالی دارد. این را دلم می سوزد. ثروت مملکت ما یعنی این جوانها، ثروت مملکت ما من نیستم و امثال من

نیستند. ثروت مملکت ما این جوانهاست. این جوانها را نتوانستند هضم کنند تو مملکت ما. اینها مجبور شدند، تقصیری ندارند، مجبور شدند جل و پلاشان را جمع کنند پا شوند بیابند به مملکت خارجی کمک کنند خدمت کنند آن هم با چه زحماتی.

بهر حال، آمدن دبیرستان البرز نشستم و آقای هویدا به من آن جمله را نوشت. دیگر ببخشید-من دیگر کیف می کردم. روزها چهار بعد از ظهر... نمی دانم شما دبیرستان البرز تشریف آوردید یا نه، اطاقم طوری بود که پنجره اش روبرویش در ورودی دبیرستان بود. وقتی زنگ مرخصی را می زدند من پشت پنجره و ایساده بودم کیف می کردم از اینکه این جمعیت دارد می رود بیرون. یکی دو تا مثال نظرم آمده بزنم.

۱۳۳۲ بود زمان آقای سپهبد...

س- زاهدی.

ج- زاهدی که آن کودتائی که مصدق را گرفتار کرد و آقای زاهدی آمد. اول مهر کلاسهای دبیرستان تشکیل شد. یک دفعه تو اطاقم بودم سوم و چهارم مهر بود، یک سرهنگی وارد اطاقم شد، اسمم یادم رفته تصور می کنم قربانی بود، نه، یا یک اسم دیگری داشت. این جناب سرهنگ آمد نشست و گفت که، من فلان، اسم یک شاگردی را برد، گفت می می خواهم این را ببینم. گفتم شما پدرش هستی؟ گفت، نه. من کسانی که پدرشان در تهران نبودند برای اسم نویسی در دبیرستان البرز می بایستی یک نماینده تعیین کنند. گفتم نماینده پدرش هستی؟ گفت، خیر. گفتم، پس چه کار دارید؟ گفت، من دادستان، حالا آقای بختیار رئیس سازمان امنیت است، گفت من دادستان سازمان امنیتم و این جوان را کار دارم. گفتم چه کار دارید؟ گفت، این جوان در پشت آن خسته بر علیه ما چیز نوشته. گفتم این تنبیهش یا منست نه با شما. من مسئول دبیرستانم تنبیهش با منست. گفت که من می خواهم این جوان را باهاش صحبت کنم. گفتم شما نمی توانید با این جوان صحبت کنید. هر حرفی دارید به من بزنید. شما هیچ وابستگی به این جوان ندارید. گفت که، همینطور. گفتم بله. گفت، من دانستم گفتم به شما توجه نکردید. به من گفت توجه نکردید، من دادستان سازمان امنیت هستم. گفتم من شنیدم آقای سرهنگ. من شنیدم شما دادستان هستید. بنده را می توانید جلب کنید همین حالا من در خدمتم، ولی هیچ کدام از این شاگردهای دبیرستان البرز را شما نمی توانید ببرید من به شما معرفی نمی کنم. گفت، همینطور. گفتم بله همینطور. البته این حرف پی را مالیده بودم به خودم که همین حالا برای من ابلاغ بیاید بروی کارت. خوب من می روم پی کارم. بهتر اینکه من بروم پی کارم تا مطابق فکر من عمل نشود. پدر این که این آقا خواسته این پسر را

آورده به من سپرده اگر پوئش را به من می سپرد من می خوردم یا خرج می کردم یا دزد می زد، می گفتم، آقا بیا منفعت چقدر می دهند تو بازار بکش رویش من نقد ندارم به شما بدهم به اقساط به شما می پردازم. ولی اگر این جوان معیوب بشود من چه کار کنم. چه خاکی به سر بریزم. هیچ راهی ندارم. این طرز فکرم بود. این بلند شد و پا شد رفت بیرون. در را زد بهم و رفت بیرون. گفتم همین حالا برای من ابلاغ می آید. اتفاقاً نیامد. وقتی این رفت بیرون من آن جوان را به ناظمش گفتم آمد اطلاق من. گفتم که، تو چیزی نوشته بودی پای تخته بر علیه این آقایان کنونی؟ با من راست بودند. گفت، بله نوشتم. گفتم اینجا آمده بودند عقبت. پاشو برو، تو خانه خودت هم نرو. پا شو برو منزل قوم و خویش هایت و از این در هم بیرون نرو. از در جلوی حریت القدس از آن طرف برو. او را فرستادم رفت. آها، این سرهنگه از من پرسید گفت که پس آدرسش را به من بدهید. گفتم مگر اینجا ثبت احوال است؟ اینجا شهرداری است؟ اینجا مدرسه است. آدرس، شما که آدرس همه دست شماست. شما خودتان همه آدرسها را دارید پاشید بروید پیدا کنیدش. من به شما آدرس پسر را بدهم که کجا هست؟ آقا این غیر ممکن است. این یکیش.

یکی دیگر، قبل از انقلاب يك روزی من دیدم که کامیون سرباز جلو دبیرستان البرز ایستاده. درست ده پانزده روز قبل از انقلاب. شاگردها مرخص شدند دریانی داشتیم که فوت شد بچه هایش همه اش دکتر و سرهنگ شهرداری اند، غضنفر اسمش بود. این قبلاً از قنات سفارت انگلیس در ته باغ آفتاب می شد از آنجا با مشک آب می آورد می ریخت توی ظرف آب برای بچه ها. بعد دیگر سنش بالا رفته بود کردهش دریان. تمام مستخدمین دبیرستان البرز را گفتم برایشان منزل ساخته بودم، همه شان بدون استثنای منزل ساخته بودم. یعنی يك آپارتمان طوری. همه چیز داشتند. و وقتی می آمدند به من می گفتند آقا این مستخدم يك خانه بیرون دارد به او می گفتم که برو هر وقتی نوتا خانه پیدا کرد بیا به من بگو من خوشحال تر می شوم. در دبیرستان البرز به این مستخدمین که خوردم استخدام کرده بودم بعد نوات را وادار می کردم استخدامشان کند، حقوقی هم از محل دبیرستان البرز درست مساوی حقوقی که از وزارت آموزش می گرفتند به اینها می دادم چون مستخدمین سیر باشند. تمام بچه هایشان را، مستخدمی در دبیرستان البرز وجود نداشت که بچه هایش در دانشگاه وارد نشده باشند. ملاحظه می فرمائید؟ خلاصه آقای سرهنگه رفت. اون کامیون می آمد جلو دبیرستان البرز درست بیست روز بیست و پنج روز قبل از انقلاب. مستخدم دریان به من تلقین کرد که سه تا از شاگردهایی که داشتند می رفتند این آقای، يك ستوانی بود، این ارتشی گرفته گذاشته تو کامیون، من از اطاقم فوراً بلند شدم و آمدم دم در به ستوان گفتم که چرا

اینها را گرفتید؟ گفت اینها شعار دادند بر علیه ما. گفتم تنبیهش با منست. حالا ستوان مرا نمی شناسد. گفتم تنبیهش با منست نه با شما. باهاش در گفتگو بودم و اینها و اتفاقاً يك سرهنگی پیدایش شد. آن سرهنگ مرا می شناخت. لابد بچه اش تو دبیرستان البرز بود. آمد جلو و از جریان اطلاع پیدا کرد به این ستوان گفت که، رئیس نبود، به این ستوانه نمی دانم چی گفت، این اجازه داد این سه نفر پیاده شدند از تو کامیون آمدند پائین. من صورت اینها را بوسیدم و گفتم که بچه ها بروید خانه تان و دیگر از این کارها نکنید اسباب زحمت خودتان و دیگران بشوید. نصیحتشان کردم. بعد هم فرستادم خانه شان.

خلاصه چون اشاره فرمودید از اینکه سازمان امنیتی چه کار می کرد. سازمان امنیتی در مؤسساتی که من مسئولش بودم نمی آمدند. حالا به چه دلیل نمی آمدند؟ جرأت نمی کردند یا اینکه ببخشید حرفشان در آنجا پذیرفت نمی کرد گوش نمی دادم، یا علل دیگری داشت، نمی دانم.

س- امکان نداشت مخفی باشند؟

ج-

س- امکان نداشت مخفی باشند؟

ج- آما، ممکن بود. ممکن بود. من اطلاع نداشتم. ممکن بود بین شاکردها، بین معلمین، بین مستخدمین کسانی را داشته باشند. آن را اطلاع ندارم آقا. آن را بهیچوجه اطلاع ندارم نمی توانم بگویم که وجود داشتند. حتماً وجود داشتند. حتماً وجود داشتند. عرض بکنم که...

س- راجع به این جریان آقای یازرگان می فرمودید که بعد از انقلاب...

ج- آره بعد من مریض شدم و رقت منزل. استعفا نوشتم به... وزیر فرهنگ نبود، استعفا نوشتم به آقای یازرگان، که خیلی متاسفم از اینکه همکاری در رأس نوات قرار گرفته، همکاری دانشکده فنی ام در رأس نوات قرار گرفته، من باید به ایشان کمک کنم ولی من مریضم و نوم اینکه نظم و ترتیبی حالا در مدرسه وجود ندارد و منم قادر نیستم جلوی اینها را بگیرم و منزل بستری هستم. بنابراین خواهش می کنم یکی دیگر را تعیین کنید. یازرگان آمد خانه ام. آمد خانه ام و اینها و گفت که، خوب چه کار بکنیم؟ چرا همچین کاری می کنید شما در زمان من و اینها. قرار نیست و با هم دوستیم و در دانشکده فنی و بساط و اینها. گفتم آقا نمی توانم. گفت، خوب چه کار کنم؟ گفتم یکی دیگر را انتخاب کنید. به منم اجازه بدهید، قزوینگاه بسته بود، من و ژنم بروم خارج برای معالجه. اتفاقاً اجازه داد به آن مهندسی که در دانشکده فنی معاونش بود، به او دستور داد ما را بردند قزوینگاه و سوار هواپیما شدیم آمدیم ژنو بودم و پهلوی طبیب برای معالجه. بودم تا بعد

چشم معیوب شد و من آمدم به میشیگان پهلوی آن شاگردهای خودم که چشم را آنجا عمل کردند. خانم و دختر من برگشتند به تهران. از آنجا برگشتند به تهران و در سال ۶۱ تابستان در تهران بودم نامه ای دستم رسید. نامه را باز کردم از دانشگاه تهران بود. در نامه نوشته بودند در اثر فعالیت مؤثر، عین جمله است من حفظم، در تحکیم رژیم سلطنت به انقصال ابد از خدمات دولتی محکومید. در سال ۶۱ در صورتیکه از سال ۵۰ بنده بازنشسته بودم و بنا بر این بازنشسته خود به خود انقصال ابد از خدمات دولتی است. التقات می کنید؟ از آن تاریخ، مقصودشان این بود که از آن تاریخ حقوق بازنشستگی مرا ندهند. از ۶۱ به این طرف دیگر من هم با کسی هیچی نگفتم. کسی بگویم هستند از شاگردهای قدیم در رأس کارها. مثلاً فرض کنید که چمرانی که من آوردم به دانشگاه آریامهر از بالتیمور، آسوشیپیت پروفیسور بود در بالتیمور، آوردمش تهران رئیس دانشکده برق کردم، عباس چمران، برادرش مصطفی چمران که در جبهه کشته شد، در جبهه جنگ کشته شد اینها از محصلین بی بضاعت دبیرستان البرز بودند. چون هر دویشان باتفاق یک برادر دیگری که در میشیگان همین حالا هست، نه میشیگان نه، در شیکاگو همین حالا هست، این سه تا برادر بچه یک عطار کوچک چهارسه، بزرگ بازار بودند. اینها آمدند پهلوی من گفتند ما پول نداریم و اینها. گفتیم بسیار خوب مجانی. ولی هر سه شان برجسته ترین محصلین، مخصوصاً مصطفی و عباس از فضایی کشور ما بودند. پس از کشتن مصطفی در جنگ عباس اصلاً دق کرد مرد. این جریان مواقع زندگی من رسیدیم به اینجا. دختری دارم که شوهر کرده بود به یکی از شاگرد اول های دانشکده پلی تکنیک که بعد رفت ام. آی. تی. دکتر گذراند و من این را استخدام کردم در دانشگاه آریامهر. من نه، بعد از من استخدام شد. پس از نظام وظیفه آمد پهلوی من و گفت که من می خواهم زن بگیرم. گفتیم کی هست که من آستین بالا کنم. گفت که سوزنی دختر شما. گفتیم چرا پهلوی من آمدی؟ پا شو برو پهلوی مادرش، پهلوی خودش با آنها صحبت کن من حرفی ندارم. با هم عروسی کردند و با هم نساختند بهر حال، پس از یک مدتی جدا شدند. او اصلاً رفته بود به آمریکا، قبل از جدا شدن رفته بود به آمریکا. آمده بود آمریکا و بچه ای هست دختر بچه ای به دنیا آمد و این بچه ضریبان قلبش درست کار نمی کرد دکترها تشخیص دادند و گفتند که خون کثیف وارد خون تمیز می شود. وقتی که ما آمدیم به ژنو با اجازه بازرگان این را بردم پهلوی دکتر متخصص قلب در بیمارستان دو ژنو، آنجا هم تشخیص دادند که همین خون کثیف... گفتیم آقا چه کار باید کرد؟ گفت این بچه را در سن چهار سالگی باید عمل کرد. برگشتیم به ایران و چهار ساله شد این بچه، اجازه گرفتیم یعنی از بیمارستان قلب، گفتند باید از بیمارستان قلب تهران شرحی بنویسند به

وزارت بهداری اجازه بدهند. رقت بیمارستان قلب رئیس بخش دکتری بود دیدم یکی از يك اطاق آمد بیرون دستم را گرفت و شروع کرد بوسیدن، من صورتش را بوسیدم نگذاشتم، گفتم شما کی باشید؟ گفتم، من مسئول بخش کودکانم، اسمش شکیبی بود، چه فرمایشی دارید؟ گفتم جریان اینست. گفتم من تحصیلاتم در آمریکا بوده و اینجا رئیس بخش هستم و من می توانم این عمل را انجام بدهم شما بیاورید اینجا انجام بدهید. گفتم خیلی خوب، من به شما معتقدم چون اولاً البرزی هستی، ثانیاً دانشگاه آمریکا را دیدی آمدی اینجا ولی موقع عمل يك دفعه برق خاموش شد یا پرسنل بعدش فرض کنید که نتوانست. این چه مسئولش من هستم پدرش اینجا نیست بعد پدرش خیال می کند که تمعداً این بچه را ما فدا کردیم. من به شما معتقدم ولی به این دلیل نمی خواهم اینجا عمل بشود. گفتم چه کار می خواهید بکنید؟ گفتم می خواهم ببرمش مایر کلینیک مینیسوتا. چرا مایر کلینیک را تصمیم گرفته بودم، برای اینکه رضا مالک پسر دکتر لقمان مالک لقمان الدوله سعید مالک و پسریم دکتر محمد قریب آنجا هستند. گفتم آنها خوب به من کمک می کنند هر دویشان فارغ التحصیل های البرزند مخصوصاً رضا مالک که اقلأ هزار جور جایزه از من دارد، کتاب. گفتم که ما شرحی باید بنویسیم که این بچه اینجا عمل نمی شود کرد باید بروید به خارج یا يك سرپرست. همین حالا می نویسم. نوشت و من برداشتم بردم وزارت بهداری دادم به همان مسئول این کار. گفتم آقا يك کمیسیونتی است در آن کمیسیون رسیدگی خواهم کرد، به شما اطلاع می دهند. نمره تلفن مرا یادداشت کرد. يك هفته بعدش به من تلفن کرد گفت که تشریف بیاورید. رقت آنجا و دیدم که ورقه ای دستم داد که تصویب شده بود که از اینکه این بچه به اتفاق يك سرپرست که مادرش است می تواند بروید خارج و حد اکثر ارز هم در اختیارشان بدهند. حد اکثر ارز چقدر بود؟ ده هزار دلار آن موقع.

عرض کنم که آمدم منزل، مادر بزرگ بچه گفت من هم باید بروم من نمی توانم اینجور باشم. نمی توانم بچه ام را بفرستم باهاش نیاشم. گفتم اجازه نمی دهند. مرا چون در کلیواند عمل کرده بودند در ۱۹۷۶، رقت بیمارستان قلب پهلوی آنجا مرا معاینه کردند گفتند که شما يك بار دیگر بایستی بروید آنجا معاینه کنند. برای من هم شرحی نوشتند که کمیسیون و بهمین نحو يك هفته بعدش به من خبر دادند رقت. برای من هم بهمین که بنده به اتفاق يك سرپرست می توانم بروم. من گفتم به آن آقای که مسئول این کار بود، گفتم این کمیسیون از چه کسانی تشکیل شده؟ گفت که اسامی شان مخفی است. گفتم ببخشید من می خواهم تشکر کنم، شما از قول من از این آقایان تشکر کنید که این موافقت را کردند. آوردیم ایشان را، ببخشید، به زحمتی هر چه داشتم نوشتم

فروختم، ارز تهیه کریم و آوردیمشان و بردم بیمارستان مایور کلینیک بچه را. آنجا وقتی سینه اش را شکافتند آن تشخیصی که دکترهای تهران و دکترهای ژنو داده بودند نبود. فوری آن جراح آمد به من گفت که به شما مژده می دهم که خون کثیف وارد خون تمیز می شود که تشخیص دادند در تهران و در ژنو، نیست. یک زنده ای بر بیرون قلب است آن زنده را من بردم و دیگر اشکالی ندارد. منتهی به شما می گویم که این بچه باید تحت نظر طبیب و متخصص باشد. در آن موقع که ۱۹۸۲ بود، خوب، طبیب متخصص در ایران نبود. زخم با خاله اش تماس گرفت، خاله اش یک آپارتمان دارد در نیس، اولاد هم ندارد، به زخم هم خیلی علاقمند است، آن آپارتمان را در اختیارمان گذاشت و از ۱۹۸۲ ما آنجا منزل داریم. منتهی دو سال اخیر استثنی بقیه هر تابستان بنده می رفتم مثل این طالقانی هائی که قبلاً از طالقان زمستان ها می آمدند دعانویسی می کردند، آبله می کویدند، صنار سی شاهی جمع می کردند می آوردند می رفتند به طالقان خرج می کردند، عین کار بنده شده بود. (خنده)

تا اینکه انصالح نامه ای رسید از آقای مهندس ابطحی، بعد تلفن های متعدد هفت هشت ده بار تلفن که شما باید حتماً بیانیید شرکت کنید در این چیز، آلمانای ام.آی.تی. و هاروارد. من سه بار سکته کردم در سکت سست راست. گفتم مریضم نمی توانم و اینها. گفتند عده ای زیادی اینجا هستند و منتظر شما هستند. بالاخره گفتم چشم اطاعت می کنم. کابغذی نوشتند ویزا به من دادند. سرکنسول، آن کابغذ خیلی مؤثر واقع شد ویزا به من دادند آمدم. این تشریفات که اینجا انجام دادند. آقای لاجوردی، من و شما هستیم و خدایمان، آنقدر مرا تحت تاثیر قرار داد که من معتقدم که چرا برای این جوانها خدمت نکردم. این را صریحاً به شما می گویم. تازه از لوس آنجلس به من تلفن می کنند که اینجا هم جمع شدند روز ۲۶ مه تشریفات است باید حتماً بیایید اینجا، که من فردا می روم واشنگتن برای دیدن غفاری، بعد از آنجا می روم به لوس آنجلس. زودتر می روم برای اینکه پسرم را و نوه ام را که آنجا دندان پزشک است ببینم، بعد هم در آن تشریفات شرکت کنم. این مابوق زندگی بنده تا امروز.

س - بله. حالا اجازه بفرمائید چند تا سؤال یادداشت کردم از حضورتان بکنم.

ج - بفرمائید، بفرمائید.

س - سؤال اولم این بود که در این دورانی که دوران انقلاب و چند ماه قبل از آن که عده ای از افراد دعوت شدند که نزد شاه بروند و ایشان با آنها مذاکراتی کرد، را و چاره ای سؤال کرد. آیا سرکار هم هیچ تماسی دیگر با شاه داشتید این سال های آخر؟

ج- نه. ببخشید یا هیچ کسی تماسی نداشتیم. البته هر وقتی که راه می رفتم در این چهار سال، شش سالی که هستم دو سالش را نرفتم چهار سال رفتم، از دانشگاه آریاسهر استادانشان، از دانشکده فنی استادانشان، می آمدند پهلوی من. فارغ التحصیلان البرز هم جلساتی داشتند ما می یک بار، می آمدند. حتی یک دفعه یک پنجشنبه ای بود من منزل بودم آشپزمن پای اف اف رقت گفت چند نفر از شاگردهای قدیم آمدند. گفتم بیایند بالا. حالا فردا صبحی می خواهم حرکت کنم. سه تا طبیب بودند یعنی دو تا طبیب بودند یک دندانپزشک بود یک مهندس. دندانپزشک بنام عالم، مهندس بنام طبیب زاده، آن دو نفر دیگر یادم نیست. گفتند که ما آمدیم از شما دعوت کنیم هفته دیگر شام محصلین فارغ التحصیل البرز جمعند و شما هم تشریف بیاورید. گفتم من امشب می روم. آن آقای دکتر عالم دندانپزشک گفت امشب شما یا چه وسیله می روید؟ گفتم امشب می روم بلیط سوئیس - ار دارم. آن زمانی بود که هواپیمای ملی سار می کرد در تهران می برد به بندر عباس، بندرعباس سوئیس - ار سوار می شدند می آمدند زوریخ و از زوریخ به نیس. گفت که حالا این آقای دکتر عالم یک قد بلندی دارد، برگشت گفت که شما چطور می توانید؟ کی؟ چه ساعتی می خواهید بروید؟ گفتم به من اطلاع دادند یک بعد از نصف شب. گفت چطور شما می توانید یک بعد از نصف شب؟ پنج بعد از نصف شب ایران - ار از فرودگاه حرکت می کند. از یک بعد از نصف شب تا پنج بعد از نصف شب شما چطور می توانید توی فرودگاه باشید؟ جامه دانهایتان کجاست؟ گفتم توی اطاق خوابست و هنوز نیستم. این چهار نفر آقایان آمدند توی اطاق خواب، می خواهم محبت را ببینید، آمدند توی اطاق خواب جامه دانه های مرا بستند. گفتند بلیط شما کجاست؟ گفتم بلیط من این، چهار بعد از ظهر است، جامه دانه ها و بلیط را برداشتند بریند. گفتند که ما این جامه دانه ها را خوبان می بریم فرودگاه تحویل می دهیم بعد می آئیم عقبتان شما را چهار و نیم بعد از نصف شب می بریم فرودگاه که شما دیگر معطل نشوید. و همین کار را کردند. که یعنی یک شب بی خوابی کشیدند محض خاطر من. ملاحظه فرمائید. بنابراین من کسی عقیم نیامد. من هم عقب کسی نرفتم. تازه ستم هم متناسب نیست. تازه مریض هم هستم.

روایت کننده: محمد علی مجتهدی

تاریخ مصاحبه: ۴ مه ۱۹۸۶

محل مصاحبه: Medford, Massachussets

مصاحبه کننده: حبیب لاجوردی

شماره نوار: ۸

ج - نمی دانم عوامل از چه قراری بوده جذب نشدند... ملاحظه بفرمائید.

س - اشکال محیط بود.

ج - اشکال محیط این بود که دانشگاه آریامهر را درست کریم هفتاد نفر را بنده آوردیم آنجا، این دانشگاه را نگذاشتند بماند، در زمان شاه نگذاشتند که ادامه پیدا کند. ملاحظه بفرمائید. آقای رضا را آوردند و اکثرشان را جواب گفت. پس امثال من مانع از جذب اینها هستند. بعلاوه حقوق زندگی اینها را تامین نمی کنند. من آقای لاجوردی، چهل و... بله، چهل سال تمام، نمی گویم به مملکت خدمت کردم، چرخ پنجم مؤسساتی بودم که در رأسش بودم. خدمت آقایان دیگر می کردم. بنده بیخشید بیکاره بودم، توی دبیرستان البرز مخصوصاً. نه این حقیقتی است، نخندید. من تو اطاقم بیکاره بودم. آن سیصد نفر معلم بودند که این بچه ها را هدایت کردند نه من. من تدریس نمی کردم. آن سیصد نفر معلم این ها را هدایت کردند. من فقط مراقب آن بودم که این بچه ها که به من سپرده شدند کسی به اینها خیانت نکند. خیانت به مفهوم اینکه درس کم به اینها بدهد یا اینکه خدای نکرده اخلاقتان را فاسد کند. و دانشگاه آریامهر را با این زحمت و به این مشقت من تشکیل دادم یا آن تعریف و تمجیدی که شما خواندید. آخر مغز عادی این کار را می کند که بعد از بیست روز از این سخنرانی به این جلوی دو هزار، آقا تو برو پی کارت. من یک درختی کاشته بودم هنوز کود کافی و آب کافی به این درخت نداده بودم که این میوه هایش در بیاید. آقای محترم، من عقب جنابعالی اینجا آمده بودم که شما دانشگاه آریامهر را به من سپردید. شما به من گفتید بیا یک دانشگاه تشکیل بده یا برو بعنوان سفیر کبیر. آخر تو دیدی من زن و بچه ام، من دانی حتماً می دانستی زن و بچه ام ایران نیستند من زندگی سگ دارم، به من پیشنهاد کردی بعنوان سفیر کبیر باشو برو بیرون و من می رقم بیرون به زن و بچه ام حداقل می رسیدم، و من آن روز فدا کردم برای جوان های مملکت. پس بنابراین چرا، چرا به جای من رضائی که، بیخشید عذر می خواهم، انگشت کوچیکه آقای دکتر فیروز پرتوی یا دکتر ... ضرغامی نمی شود، ملاحظه کنید، او را آوردید در رأس

اینها. چطور می‌توانند ایشان این آقایان دوام پیدا کنند. پس بنابراین این شخص و اطرافیان‌شان لایق، لیاقت این را نداشتند که این جوان‌های نازنین را جلب کنند. بعدش... نتایج بعدیش هم عکس العمل همان کارهای آنهاست. عکس العمل کارهای آقای اعلم است. عکس العمل کارهای آقای شریف امامی است که، ببخشید، خودش نزد درجه اول بود. ملاحظه بفرمائید. عکس العمل... من جریان آقای ریاضی و آقای مهندس شریف امامی را، مهندس که چه عرض کنم، تکنیسین شریف امامی را برای شما عرض کردم. من اگر دو نفر رئیس فاسد دانشگاه ملی، من را انتخاب کردید بعنوان رئیس دانشگاه ملی از من مسئولیت می‌خواهید یا نمی‌خواهید، بله؟ من اختیار نباید داشته باشم که این دو تا رئیس دانشکده را عوض کنم، بله؟ عوض کردن دو تا رئیس دانشکده با دلیل یا بی دلیل، این اهانت به استاد است؟ این رئیس دانشکده نیست؟ خیلی خوب اگر تدریس می‌کند تدریسش را ادامه بدهد دیگر. پس ما لایق، ما لیاقت هضم این جوانان را نداشتیم آقا. این دلیل من. ملاحظه می‌فرمائید. غیر از این است؟ شما غیر از این تصدیق می‌کنید؟

س - خوب آدم می‌بیند که از یک طرف شاه علاقمند بودند که یک جایی مثل دانشگاه آریامهر...
ج - بله؟

س - آدم از یک طرف می‌بیند که شاه علاقمند بوده که یک جایی مثل دانشگاه آریامهر ایجاد بشود...
ج - اجازه بدهید. علاقمند بوده بنده به وطن پرستی او تردید ندارم، در علاقمندی او تردید ندارم. ولی آقا بنده علاقمندم بپریم به آسمان ولی عقلم نمی‌رسد می‌خواهم بدون هواپیما بپریم سرم را می‌شکنم دیگر. مثل این بچه‌هایی که کار تارزان را انجام می‌دهند. شاه چنین مردی بود. ملاحظه می‌فرمائید.

س - بله.

ج - شاه چنین مردی بود. علاقمندی داشت. چنانچه عالی علاقمندی به قورمه سبزی دارید ولی قورمه سبزی نتوانید درست کنید گیرتان نمی‌آید.

س - بله.

ج - بله غیر از اینست؟ یا کسی را نداشته باشید قورمه سبزی... یا بزنید توی سر کسی که قورمه سبزی را برایتان درست می‌کند. بی دلیل، بی منطق. بپرسید از هر کسی.

س - همین مثالی که فرمودید. اگر من قورمه سبزی دوست دارم خودم بلد نیستم، خوب، یک مطلبی است. ولی اگر یک نفر که بلد است اسپیز درجه یک که بلد است آمده واسه من می‌پزد من بزنم تو سرش این به عقل آدمیزاد جور در نمی‌آید.

ج- این دیگر، این هم از بیشموری است دیگر. این هم از، ببخشید، کامل نبودن مغز است. ببینید یک کسی که هیچ نوع تحصیلاتی نکرده، عزیز دردانه بوده، دیگر عزیز دردانه چیه، هیچوقت آدم حسابی نمی شود. عزیز یک فامیل یک پدر و مادری که بچه اش را اصلاً تظاهر کنند یا اینکه قلباً دوستش داشته باشند و ظاهر کنند دوستی اش را، آن بچه بفهمد که این پدر و مادر فوق العاده دوستش دارند، آن بچه منحرف می شود. ملاحظه فرمائید.

س- بله.

ج- بچه منحرف می شود. محمدرضاشاه عزیز دردانه رضاشاه بود؛ رضاشاه، ببخشید، مرد بیسواد، وطن پرست، علاقمند به مملکت و تجربه داشت، چهل سال توی محیطی بود که همه دزدها، بیشرها، نوکرهای خارجی نمی گذاشتند این مملکت تکان بخورد. درست است روز اول رضاشاه را خارجی ها آوردند ولی چنان لگدی به خارجی ها زد در ساختمان مملکت که بعقیده من، بعقیده شخص من، شاید عقیده شما جور دیگر باشد، البته موقعیت موقعیت امروز نبود روسها ضعیف بودند، انگلیسها هم می خواستند مملکت، ببخشید، از شر بختیاری و قشقائی و نمی دادم آن دزدهائی که جلویشان را می گرفتند نمی گذاشتند نفت ببرند، از دست آنها خلاص بشوند، از دست خزعل خلاص بشوند، لازم بود که همچین کسی را داشته باشند. ولی آیا رضاشاه به مملکت خدمت نکرد؟ بله؟

س- چرا.

ج- یک شخص بیسواد. یک شخصی که بهتر بود. مغزش درست کار می کرد. این نه، این بهتر نبود این عزیز دردانه پدر و مادر بود مغزش درست کار نمی کرد. در درجه اول یک جاکش پدرسوخته ای را معاون خودش کرده بود. بله؟ نخست وزیرش آقای شریف امامی بعقیده من دزد، بعقیده من دزد، ملاحظه فرمائید. ایشان چه لیاقتی داشتند که چهار بار نخست وزیر بودند و مشاورش بودند. هر آدم وطن پرستی مشاور... اولاً که یک عیب بزرگی داشت هر چه افراد باتجربه بود از خودش دور کرد، هر چه افراد مسن و باتجربه بود از خودش دور کرد.

س- چرا؟

ج- آقا، من چه می دادم از خودش باید بپرسید، مرده، خدا رحمتش کند. عرض کنم، در صورتی که رضاشاه منزل نکا مالک فروغی برای دیدن نکا مالک فروغی می کرد برای این که خبر بهش می دادند که سر نکا مالک فروغی ردم می کند. ملاحظه فرمائید. این نو تا با همیگر خیلی فرق داشتند آقا. عرض بکنم که، چرا؟ من نمی دادم چرا. هر وقتی عصبانی می شد اعلم برایش زن

می برد. متقی هم برای اعلم زن می برد. بله؟ دستگاه هم، ببخشید، خواهرش و برادرش محشر بود. مقاطعه ای نبود که در مملکت ایجاد بشود دربار دستور می داد. مقاطعه را بدهید به آقای تقی، تقی ای که هشت میلیون ده میلیون صد میلیون بیشتر از تقی پیشنهاد داده بود، با وجود این می دادند به او. چون، ببخشید، اشرف گفته بود، چون نمی دانم مشرف گفته بود، فلان آقای متقی گفته بود، یا امثال اینها گفته بودند. و امثال افراد پروپاقرصی هم نبودند که بگویند فضولی موقوف، گوش نکنند یا پستشان را ول کنند آقا. اجباری... بنده اجباری نداشتم از اینکه دستور بیجای دربار را یا دیگران را گوش کنم. چرا؟ برای اینکه می گفتم که خیلی خوب چه کار می کنند با من. می گویند آقا دبیرستان البرز نباش، خوب نباشم. چطور می شود. ولی وقتی دبیرستان البرز هستم مطابق مغز من مطابق فکر من، غلط یا صحیح، بایستی کار کنم دیگر. غیر از اینست؟ رضایت خاطر من اینستکه مطابق میل خودم کار می کنم نه مطابق دستور. آن کسی که به من دستور می دهد از دو حالت خارج نیست یا حقیقتاً وطن پرست و علاقمند به مملکت و دستورش صحیح است چشم من کور دستورش را اجرا می کنم چون به نفع مملکت است. اما اگر دستور... می خواهم خدمتان عرض کنم که توی دفتر دبیرستان روزهای نامنویسی اشخاص می آمدند هر مقامی بود می نشستند به نوبت می بایستی بیایند با من صحبت کنند. حالا این آقا وزیر است، آن آقا ستاتور است، آن آقا عمله است. هر چی. هر کسی کاغذ دستش بود می آورد کاغذ را به من می داد پاکت را به من می داد، پاکت را زمین می گذاشتم می گفتم آقا جان، یا خنده، آقا جان این جواب این کاغذ را آن کسی که این کاغذ را نوشته سرور منست نمی دانم کیست هر کسی هست سرور من، جوابش را بعداً که فارغ می شوم جوابش را خواهم داد. شما کارتان را بفرمائید شدنی است من خودم انجام می دهم، نشدنی اش را هم با خواندن این کاغذ انجام نمی دهم هر کسی نوشته باشد می خواهد از دربار باشد... همینطور می گفتم ما، می گفتم می خواهد از دربار باشد می خواهد از نخست وزیر باشد می خواهد هر چی باشد. این اتکای به نفس، این اتکای به خودم بود. ببخشید می گفتم و علاقمندی به مملکت، می گفتم که از این راه می روم جلوی دسته جوان تربیت می کنم این جوان متکی به نفس و منظم و مرتب و فاضل هدایت می کنم. رضایت خاطر من این بود. رضایت خاطر مادی نبود آقا. برای اینکه دبیرستان البرز، می گویند چی می گویند مثلی است معروف که آن چی چیست که کله پاچه اش باشد. موش چیه که کله پاچه اش باشد. موش می گویند؟ یک ضرب المثلی است می گویند. دبیرستان چیزی ندارد که آدم به خاطر مالیش علاقمند به آنجا باشد. بله؟ فقط به خاطر این بود که خداوند از من پشتیبانی کند، ملاحظه کنید، من یک دسته جوان

حسابی، به این جوانها حالی کنم که استثناء و تبعیض یعنی نابودی همه. عادت کنید کار خودتان را بدون استثناء و تبعیض انجام بدهید، یکی. ثانیاً سعی می کردم به این جوانها کسی خیانت نکند. خیانت بدین معنی که درس کم ندهد از درش ندرزد. آقا بنده را عوض می کنند. مهترای را از اطام بیرون کردم یعنی پی این را به خودم مالیدم که مرا عوض کنند دیگر. بکنند. آقای ریاضی را توی اطاق وزیر، ببخشید، فحش و بد و بیراه بهش گفتم. روی منظر روی شخص خودم بود، به نفع خودم بود؟ بنده می خواستم يك كاره ای بشوم؟ نه. به نفع مملکت بود. این پلی تکنیکی که قراردادی تو پستی نوات ایران بسته یا یونسکو توهین است به مملکت است که بدون نظر یونسکو تغییرش بدهی. بله؟ یکنیسین می خواهی؟ خوب صد تا تکنیسین در صد شهر کوچک ایجاد کن. پول که دارید آقا. پول که داری آقای اصفیا، صد تا تکنیسین. این حرف ناحسابی بود آقا؟

س - خیلی ها در گفته ها و نوشته هایشان تعریف های فوق العاده کردند از هوش و ذکاوت شاه. ج - از چی؟

س - از هوش و ذکاوت شاه خیلی سخن گفتند. حتی مثلاً خارجی ها مثل آقای کیسینجر مثلاً. ج - واله از هوش و ذکاوت... بنده وارد به امور سیاسی نبودم نیستم و متخصص سنجش هوش و استعداد نیستم. جهودها بیشتر این خاصیت را دارند که آقای کیسینجر در رأس جهودها قرار گرفته. آنها زود تشخیص می دهند که کی یاهوش است، کی بی هوش است. بعلاوه مرد سیاسی است و شاید گفته اش هم از روی سیاسی باشد. من از سیاست چیزی نمی فهمم آقا. من معلم غیر از راستی و راست گفتن و حقیقت گفتن هیچی سرم نمی شود.

س - خوب ولی در آن دورانی که در حال ساختن دانشگاه آریامهر بودید و پانزده روز يك بار شرفیاب می شدید برداشتتان از هوش و حافظه شاه چه بود؟

ج - عرض می کنم که آنچه که من در این مدت دیدم به من نهایت احترام را می گذاشت. تمام پیشنهادات مرا بدون بحث، من وقتی می گفتم حرف نمی زد تلفن را برمی داشت دستور می داد. علت پیشرفت من و شش ماهه این دانشگاه را ایجاد کردم این عمل شاه بود. این عمل به نفع مملکت من بود. با من بحث نمی کرد که چرا، و چون و چرا تو کار نبود. بحث می کرد من دلیل می گذاشتم برایش، می گفتم، بحث نمی کرد تا من بفهمم که ایشان یاهوشند یا بی هوشند. ولی ...

س - همین. سؤال اینست که ...

ج - ولی يك چیزی را به شما عرض کنم. ایشان بیخود متکی به خودشان بودند. هر کسی، بعقیده من، دیگران را خبر بداند خودش را عاقل تر آنم احمقی است. برای اینکه همیشه عاقل تر از آنم

فراوانند. آیم ... می گویند تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همینکه نادانم، بیخود نگفتند. ایشان تا بدانجا نرسیده بود دانشش تا بداند که نادان است.

ملاحظه می فرمائید.

س - پله.

ج - و من عیب شاه را بیشتر می بینم. وطن پرستی اش در آن تردیدی ندارم. علاقمندی اش به مملکت و آبادانی مملکت، در آن تردیدی ندارم. ولی عیبش را در این می دانم که این متکی به خودش بود به فکر خودش ارزش قائل بود و به دیگران را هیچ می دانست. این یک عیب. عیب دیگرش، افراد با تجربه افراد پیر افراد کارکشته را از خودش دور کرده بود. با امثال شریف امامی ... می دانید آقای لاجوردی بنده وقتی کوچک باشم اگر کاری به من رجوع کردند از خیمم بزرگتر آدم کمک گرفتیم هم خیمم را بزرگ کردم و هم آن کار پیشرفت می کند. ولی اکثر کوچک ها سعی می کنند از خودشان کوچکتر را انتخاب کنند تا بتوانند تحکم کنند. ایشان این خاصیت را داشتند بطوریکه اواخر در یک جشنی که من هم بودم صریحاً گفت، حالا محض خاطر من گفت، چون این جور تظاهر هم می کرد، یا اینکه از روی عقیده گفت. صحبت رضا بود گفت که، با آدم بسیار احمقی سرو کار داشتیم. حالا عرض کردم محض خاطر من گفت یا از روی ایمان و عقیده گفت من نمی دانم. ولی آقای من خواهم سؤال کنم، رضا را جای من گذاشت چند ماه بعدش این رضا را برد رئیس دانشگاه تهران کرد. در اثر بودن رضا رئیس دانشگاه تهران یک ده پانزده نفر افراد با تجربه، کارکشته، استادها، پرجسته را رضا یازنشسته کرد. پس آدم کوچکی بود رئیس دانشگاه شده بود آنها حرفش را گوش نمی کردند، خودش یازنشسته کرد یا بهش دستور دادند، نمی دانم. ملاحظه کنید. چند ماه بعدش ایشان را کردند مدیر کل ... نماینده ایران در یونسکو. چند ماه بعدش ایشان را کردند سفیر کبیر ایران در کانادا. چی؟ تو که این را آدم احمقی می دانستی، اقرار کردی در آن جلسه که من بودم بشنیدم با گوش خودم شنیدم گفت آدم احمقی بود، خیلی خوب، آدم احمقی بود چرا این را فرستادید یونسکو بهترین پست مملکتان. چرا ایشان را فرستادید سفیر کبیر کردید در کانادا. اصلاً سفارت کبیرا با معلم اگر معلم بنامیم رضا را، که من معلمش هم نمی دانم، چه ارتباطی دارد؟ معلم سیاستمدار نمی تواند باشد که شما سفیر کبیرش کردید. آن هم راست می گفت احمق است. اگر احمق نبود سفارت کانادا را قبول نمی کرد. چنانچه بنده خدمت شما هستم بارها به من پیشنهاد پست های زیادی کردند گفتیم من صلاحیت ندارم.

س - من یک سؤال دیگر داشتیم و آن این بود که در این دوره حکومت چه رضاشاه چه

محمد رضا شاه رفتار اینها با سنت های ملی و مذهب به نظر شما چه جور بود؟

ج- واله من بهیچوجه آقای لاجوردی اینقدر مشغول بودم سرم مثل کبک توی برف بود اصلاً به آنها، خودم چون اهل سیاست نبودم در هیچ حزب و دسته ای با هیچ حزب و دسته ای وابسته نبودم. تصور نکنید از لحاظ فرار به جواب شما این جواب را می دهم.

س- نخیر. علت اینکه این سنوال را من کردم وقتی که سرکار راجع به آن استاد انگلیسی در دانشگاه شیراز فرمودید و گفتید که این شخص وقتی که دخترهای چادری می رفتند پهلوش می گفته چادرشان را بردارید و اینها، من این سنوال برایم پیش آمد که ممکن است بعضی از افراد متجدد ایرانی بگویند که انگلیسی خیلی کار خوبی می کرد و چادر که به اصطلاح چیز بدیست، چرا به شما برخورد؟

ج- آها، چرا به من برخورد. به من این برخورد. به من چادر این برداشتن برخورد نه اینکه حکومت حالا چادریست. نه. به من این برخورد که يك نفر انگلیسی به يك زن ایرانی توهین می کند. يك نفر انگلیسی می رود تو عشایر نوای بیمارستان سعدی شیراز را که مال دانشگاه است می دهد قالی می خرد و اسمش را استاد می گذارد. من هم اسمم استاد است. به من این برخورد. ملاحظه بفرمائید، نه چادر کشیدن یا چادر گذاشتن. ایرانی چادر آن زن را بکشد بیاورد پائین یا چادرش را سرش بگذارد يك مطلب دیگری است، يك انگلیسی چادر يك زن ایرانی را بکشد پائین یا ببرد بگذارد بالا به من برمی خورد. از لحاظ مملکتی به من برخورد. سنوال دیگری هست بفرمائید من در اختیارانم.

س- سنوال دیگر که بنظرم رسید این بود که علت اینکه عده زیادی از دانشجویان دانشگاه آریامهر گرایش های سیاسی زیادی پیدا کردند عده ای شان به طرف چپ گرائیدند، علت اینکه يك چنین عده ای در دانشگاه آریامهر بودند چیست؟

ج- واله آنچه که دو سال بنده در دانشگاه آریامهر بیشتر نبودم. بعد از من رضا آمد. در این دو سالی اصلاً حقوق خودم را من بین دانشجویان بی بضاعت تقسیم می کردم. دکتر عیسی شهابی همین حالا شاهد و ناظر به این است. از اینکه عده ای به راست رفتند به چپ رفتند من حتی در این دو سالی به راست رفته بودم یا به چپ رفته بودم، بنده اطلاع پیدا نکردم برای اینکه خودم اصلاً به این فکر نیفتم. به این فکر نبودم. من تمام هم و ذکرم و فکرم متوجه تکمیل دروس اینها، درست تدریس کردن، آزمایشگاه درست کار کند. بعلاوه يك چیز دیگر به شما بگویم، معتقد به این هستم به من مربوط نبود آن چه جور مملکت را این جوانها باید اداره کنند و معتقد به این هستم که این

جوانها فکرشان را نباید محنود کرد حتماً آن چیزی که من معتقداتم است در او تزریق کنم. نه من هیچوقت، هیچوقت به دانشجویان یا دانش آموزان صحبتی نکردم که من ببخشید راستی هستم یا چپی هستم شما هم باشید به این دلیل به این دلیل به این دلیل. نه من می گفتم فیزیکتان چطورست؟ شیمیانتان چطورست؟ ریاضیتان چطورست؟ از معلمینشان می پرسیدم. اصلاً چیزی که به فکرم نمی رسید و حالا هم نمی رسد حتی می خواهم بگویم نمی فهمم سیاسی است. خودم هم جزء هیچ دار و دسته ای در تمام عمرم که هشتاد سال سپتامبر می آید می شد هشتاد سالم، در تمام عمرم و معتقد به این هستم آتی که چپ است، ببخشید، نوکر روسهاست. ممکن نیست بدون نوکری روسها چپ ها کاری بکنند. حتی یک روز به یک فرانسوی گفتم به یک سفیر کیبری فرانسه در ایران داشت چون زخم فرانسویست با این سفرای فرانسه وقتی می آمدند کنسول ها ارتباط داشت می رفت سفارتخانه اش آنها می آمدند منزل ما مهمانی. یک دفعه یکی از این سفرا حالا در آنجائی که مقرر لوئی شانزدهم بود ماری آنتوانت آنجا بود.

س-ورسای؟

ج-بله؟

س-ورسای.

ج-پاریس.

س-بله.

ج-کجا؟

س-ورسای.

ج-ورسای، ورسای منزل دارد. هر سالی یک بار می آید پهلوی من از آن موقعی که فهمیده من نیستم. یک روز همین بحثی که شما امروز با من می کنید او کرد. گفتم که، اسمش یواسل است، این آقای لیدر کمونیست شما، حالا اسمش یادم نیست، یکی هست لیدر کمونیست فرانسه است اسمش یادم نیست بهر حال، گفتم که این شما تصور کنید که بدون دستور روسیه رئیس کمونیستهاست. گفتم بهش. التفتات می کنید؟

در صورتیکه فرانسوی ها کمونیست فرانسه به فرانسه بیشتر علاقمند است تا به روسیه. ولی احزاب ما، من شخصاً انشاءالله که اشتباه می کنم، من شخصاً تو حزب و دار و دسته ای تو فترتم چه راست چه چپ. چرا، معتقد بودم که آلت دست خواهم بود. معتقد بودم که اینها دستور از ارباب های خارجی شان می گیرند که من مخالف آنها هستم. حالا آن خارجی چه می خواهند راست باشد چه

بخواید چپ باشد. من معتقداتم اینستکه مملکتان را باید ایرانی آن هم جوان های ایرانی آباد کنند نه خارجی. حالا این جوان ایرانی کمونیست است؟ مخالف کمونیست است؟ یا حد وسط است؟ کاری به آن ندارم. آباد کند مملکت را. سرورسورت بدهد به وضع مملکت. ملاحظه بفرمائید. اگر سرورسورت داد... یک روزی بحث شد با آن رئیس دبیرستانی که بعد از من آمده بود:

س- بعد از انقلاب؟

ج- بعد از انقلاب. عرض کنم که، آقای بازگان او را تعیین کرده بود. او یکی از محصلین بی بضاعت شبانه روزی دبیرستان بود شش سال من پول جیبی و لباس بهش دادم منتهی استعداد نداشت که تشویقش کنم دانشگاه را ببیند. همان دیپلم متوسطه که گرفت رقت. هر ساختمانی که در دبیرستان البرز کردم من تابلو زدم آنجا. اسم پول دهندد

اهدا کننده از رقم بالا به پائین نوشتم. ایشان آمدند این تابلوها را کنند. آمده بود دیدن من گفتم چرا تابلوها را کنیدی. گفت اینها طاغوتی هستند. گفتم آقای خوشنویس من معتقداتم اینستکه امروز بعقیده من و شما چون شیعه هستیم مسلمانیم اگر شعر بیایید این سعد بیاید بقول شما آخوندها، این سعد بیاید امروز به من بگوید آقای مجتهدی این یک میلیون تومان را من می دهم به شما شما چهار تا اطاق درست کن و در این چهار تا اطاق نویست نفر شاگرد بپنیر، من رویش را می بوسم یک میلیون را می گیرم چهار تا اطاق درست می کنم برای اینکه نویست نفر شاگرد را آنجا تعلیم بدهم. حالا می خواهد طاغوتی باشد می خواهد این سعد باشد می خواهد شعر باشد می خواهد هر کسی باشد. این معتقدات منست. حالا این معتقدات غلط است برای منست آخر عمر منست دیگر بعد از مردنم از بین می رود، ولی تا امروز معتقداتم اینست آقای لاجوردی. غیر از این عقیده ندارم.

یک روزی شهبانو به من ایراد گرفت که ساختمانهائی که شما کردید هانکار است.

س- چیه؟

ج- هانکار. ایتبار.

س- بله.

ج- چون ایتبارها را با سوله درست می کنند دیگر.

س- بله.

ج- شما هم با سوله درست کردید. ناهاخوروی و اینها را. گفتم علیاحضرت توجه داشته باشید آخر شاید فکر غلط می کنم من، ولی لازم است بعرضتان برسانم من طریز فکر اینستکه جوان های ما را زیر چادر هم حتی باشند به اینها تعلیم بدهیم. من قصدم این نیست که حتماً ساختمانی بکنم. اول

ساختمانی بکنم مرمر بگذارم بعد مغز آنها را مرمر بکنم. می گویم اول مغز آنها را مرمر می کنم بعد آنها ساختمانهای مرمری بسازند. اینستکه من ساختمانهای مرمری بکنم. شما هانکار است یعنی انبار است برای اینکه سرعت عمل باشد زودتر من بتوانم ششصد نفر را هدایت کنم. بمقیده من در تمام مملکت زیر چادر بایستی بچه ها را، چون پول نداریم ساختمان بکنیم، زیر چادر بایستی این بچه ها را پذیرفت و به اینها تعلیمات داد به اینها معلومات داد. این جوابی بود که من به شهپایان گفتم، التفات می کنید.

از لحاظ حزب و دار و دسته همانطوریکه خدمتتان عرض می کنم شاگردهای قدیم می دانند، من اهل حزب و دار و دسته نیستم. در هیچوقت هم در این مدت چهل سال خدمت بفکر این نیقتانم که آقای لاجوردی چه فکر می کند یا راست فکر می کند. فکر کردم که آقای لاجوردی معلم فیزیک درست بهش درس داده؟ معلم ریاضی درست بهش درس داده؟ یا درس نداده. اگر درس نداده من موظفم آن معلم را وادار کنم درست درس بدهد. حالا آقای لاجوردی چه فکر می کند رسات فکر می کند وسط فکر می کند، خودش می داند. وقتی به اجتماع وارد شد خودش می داند این به من ارتباطی ندارد. من برای این کار ساخته نیستم. تازه فهم و شعور این کار را ندارم که آقای لاجوردی را از چپ به راست یا از راست به چپ منتقلش کنم چون خودم نمی فهمم. این را از روی ایمان به شما بگویم. نه، تعارف نمی کنم از سیاست هیچی نمی فهمم.

س- حالا من یک سؤال دیگری داشتم و آن اینکه با توجه به اینکه دبیرستان البرز می شود گفت که رویهمرفته تشکیلات مستقلى بوده یعنی از نوبت، ولی خوب کم و بیش باز نفوذ وزارت فرهنگ می توانسته اثر مثبت یا منفی روی پیشبرد کارهای دبیرستان البرز بگذارد. دلم می خواست می فرمودید که طی این سی و چند سالی که شما رأس دبیرستان البرز بودید ارزیابی می کردید نقش وزارت فرهنگ را در کمک یا جلوگیری از پیشرفت برنامه ها.

ج- عرض کنم که هیچوقت، هیچوقت در تمام مدت سی و هفت سال شاید باید بگویم شاید سال اول و دوم من رئیس دبیرستان بوم وزارت فرهنگ دخالت می کرد، وزارت فرهنگ دستوراتی صادر می کرد ولی بعدش من دستوری از وزارت فرهنگ دریافت نکردم. تازه اگر دستوری دریافت می کردم مخالف فکرم بود می بوسیدم می گذاشتم زمین از در دبیرستان می آمدم بیرون. آنها هم می دانستند اخلاق مرا برای من دستور صادر نمی کردند. بنابراین وزارت فرهنگ دخالتی نداشت وقتی که شاید نمی دانم خوشحال یا بدحال بود آن را نمی دانم، ولی بعضی هایشان مثل مهندس ریاضی حسادت به اینها، اینها را تحریک می کرد و بد و بیراه هم می گفتند. چنانچه آن سالهای اول عده ای

از دبیرستان البرز پول می گرفتند. قبل از من دکتر صورتگر بود به اینها پول می داد. همانطور که قبل از من در دانشگاه علی دکتر علی اکبر بیضا بود او به افراد پول می داد. من رفتم به باقر کاظمی گفتم که رئیس دفتر شما صبح تا غروب اینجا نشسته چرا دویست تومان از دبیرستان البرز می گیرید؟ ملاحظه کنید. یا دکتر عمید، خدا رحمتش کند، استاد دانشکده حقوق بعد هم رئیس دانشکده حقوق، رئیس فرهنگ بود ماهی دویست تومان از دبیرستان البرز چرا می گیرید؟ من مخالفم. اگر ابلاغ برای من صادر می کنید که آنچه من فکر می کنم عمل بکنم و این پولها را قطع کنم حاضرم مسئول دبیرستان باشم وگرنه خیر. اگر در کار من می خواهید دخالت کنید وزارت فرهنگ دخالت کند، من نیستم. ابلاغ اختیار تام به من داد. شاید در اثر این اختیار تام در کارم بدخالی نداشتند.

هیچوقت از وزارت فرهنگ... بازرسانی می آمدند دفتر بازرسی نشان می داد، می آمدند. تو دفتر بازرسی، اولاً افرادی را می فرستادند پیرمرد باتجربه به دبیرستان البرز بعنوان بازرسی. اینها بازرسان تو اطاق منم وارد نمی شدند. مستقیماً می آمدند تو دفتر و بعد دفتر بازرسی را می نوشتند من می خواندم غیر از تمجید و تعریف چیز دیگری نبوده. بنابراین دستوری برای من صادر نمی کردند که من به شما عرض کنم.

س- خوب است حالا من این سؤال را یک جور دیگر بکنم. در این سی و چند سالی که سرکار رئیس دبیرستان البرز بودید...

ج- سی و هفت سال.

س- سی و هفت سال، ببخشید. می توانید دو سه نفر از وزرای فرهنگ را که بنظر شما ...

ج- خوب بودند؟

س- خیلی خوب بودند و لایق بودند برای ذکر در تاریخ نام ببرید.

ج- عرض بکنم که، دو سه نفر رؤسای فرهنگ که خوب بودند، لایق بودند یکی مرحوم وحید بود فوت شده، مرحوم محمد وحید بود. خودش کارگشته بود. من معتقدم که وزیر فرهنگ کسی باید باشد خودش معلمی کرده باشد. خودش سالها معلمی کرده باشد و بعد از معلمی به این مقام رسیده باشد. چون اگر معلمی نکرده به این مقام رسیده باشد این چیزی از فرهنگ نمی فهمد چنانچه باقر کاظمی مرد شریفی بود و چیزی از فرهنگ اطلاع نداشت بنابراین کاری نمی توانست بکند. یکی دکتر محمد مهران بود، محمود مهران بود آن هم فوت کرده. و این دو نفر را من بین تمام رؤسای فرهنگ وزرای فرهنگ بهتر می دانم، و کسانی هم بودند که وزیر فرهنگ شدند بیسوادترین و حتی، ببخشید،

نوکر خارجی، بهتر است که آنها را اسم نبرم.

س - بله.

ج - بله.

س - سرکار فرموده بودید من یادآوری کنم راجع به اولین ملاقتان با شاه.

ج - خوب شد یادم انداختید. يك روزی همان سال ۲۶ یا ۲۵ درست یادم نیست، يك روز تو اطاقم نشسته بودم در باز شد و يك آقای سرهنگی وارد شد تو اطاق. نشست پهلوی من و گفت من آدمم از شما يك خواهشی بکنم. گفتم بفرمائید. گفت پسرم کلاس ششم است. از شما می خواهم خواهش کنم شما شرفیاب بشوید از اعلیحضرت همایونی درخواست کنید که بورسی به پسر من بدهد پسرم برود خارج تحصیل کند. گفتم من بروم شرفیاب بشوم به شاه پیشنهاد کنم که بورس به پسر شما بدهد؟ گفت بله. گفتم من تا بحال شرفیاب نشده بودم. بعلاوه این درخواست من رفتن به آنجا و يك همچی درخواستی کردن تصور می کنم که خیلی شایسته نباشد. گفت نه من از شما استدعا می کنم محض خاطر این جوان این کار را بکنید. گفتم پسر شما برجسته نیست که من يك همچین کاری بکنم. اقلًا برجسته باشد من این کار را بکنم يك رضایت خاطر پیدا می کنم. برجسته نیست. گفت که من از شما خواهش می کنم. گفتم خوب عمل خیري است چرا نکنم. فکر کردم عمل خیريست. این سرهنگ گفت ندارم. گفت به من که من ندارم پسرم را بفرستم دلم می خواهد بفرستم به خارج برای تحصیل و آدمم به این فکر رسیدم که به شما بگویم. ندارم، شما این کار را برای من بکنید. من پهلوی وجدان خودم و طرز فکر خودم فکر کردم که خوب این عمل خیريست که انجام می دهم. گفتم به من وقت می دهند من خدمتشان برسم؟ ممکن است به من وقت ندهند. گفت من یقین دارم به شما وقت خواهند داد. حالا این سرهنگ از کجا می دانست که یقین حاصل کرده بود. بهر حال به من گفت من یقین دارم، من هیچ فراموش نمی کنم، یقین دارم که به شما وقت خواهند داد. حضور خود او من دربار را گرفتم و تشریفات را گفتم من می خواهم شرفیاب بشوم، گفتند به شما اطلاع می دهیم. بعد هم به من اطلاع دادند روز معین کردند که من شرفیاب بشوم. از این سرهنگ پرسیدم، سرهنگ البته آن روز رفته بود بعد اطلاع دادند. سرهنگ اسمش را پرسیدم گفت که پهلوان. من نمی دانستم این فامیل شاه است. نمی دانستم. پسرش کلاس ششم بود. اصلاً پهلوان را نمی دانستم که فامیل شاه است و آن روز هم که شرفیاب شدم بعد از اینکه موافقت کرد اسمش را بردم. رفته شرفیاب شدم. همینطوری دفعه اول شرفیاب، گفتم قریان من معذرت می خواهم مزاحمتان شدم جریان اینست يك سرهنگی آمد تو اطاقم به من گفت که من شرفیاب بشوم از حضور اعلیحضرت

استدما کتم که هزینه تحصیلی پرش را بپردازد ایشان پسرشان بروند خارج تحصیل کنند با خرج اعلیحضرت. يك دفعه برگذبت به من گفت که من بیست و پنج نفر از دانشکده شما بورش را می دهم. دیدم تعجب کردم گفتم این می داند که من کدام دانشکده تدریس می کنم. پس من تقاضای شرفیابی کردم تحقیق کرده این کیه، کجا، چکار می کند؟ لابد گفتند بهش. منم برگشتم گفتم که حالا این یکی بیست و ششمی باشد. همین جوری لری.

آها، قبلاً عرض کردم خدمتشان اگر عرایض من خارج از تشریفات درباریست و سلطنتی است بنده را ببخشید چون اولین باریست که من شرفیاب می شوم من اطلاعی ندارم که چه جوری باید حرف بزنم چه جوری باید صحبت کنم؟ این خندید. گفتم معذرت می خواهم و بنده را ببخشید و کلاسی هم نیست که آن کلاس را آنم ببیند تا یاد بگیرد چه جوری با اعلیحضرت همایونی صحبت کند. من معلم بهرحال آدمم خدمتتان. گفتم بیست و ششمی باشد. گفت که شرحی در این مورد شما بنویسید من دستور می دهم. خوشحال شدم وقتی گفت که شرحی شما بنویسید. وقتی گفت که ۲۵ نفر هست من گفتم بیست و ششمی باشد بعد گفت شرحی بنویسید من موافقت می کنم. اسمش را هم نپرسید. منم اسمش را نگفتم. در نامه من اسمش را نوشتم. اسمش را نوشتم. این اولین ملاقات من با شاه. و دومین ملاقات روزی بود که به من پیشنهاد. آها، دومین ملاقات افتتاح شبانه روزی بود در دبیرستان البرز که دعوتش کرده بودم که شبانه روزی را چون اولین ساختمان می بود. که يك ساختمان سالن ورزشی درست کرده بودم از هر نفر پنج تومان گرفته بودم آن ساختمان را درست کرده بودم يك میلیون و پانصد هزار تومان ساختمان خرج شده بود آقای مهندس رجبی هم درست کرده بود. چون افراد تعدادشان زیاد بود من دیگر، لایق این هم نبود آن سالن ورزشی که من شاه را دعوت کنم. ولی شبانه روزی چون شبانه روزی نوره آمریکائی موش داشت قد يك گریه، يك بار هم دکتر معظی آمد پهلوی من از گلپایگان خدا رحمتش کند، رئیس دانشکده حقوق بود معاون مجلس، آمد پهلوی من از گلپایگان دو نفر شاگرد آورده بود برای شبانه روزی من جا نداشتم بهش گفتم من جا ندارم و نمی توانم بپذیرم و این رفته بود در مجلس در کمیسیون بودجه پانصد هزار تومان از بودجه وزارت فرهنگ گذاشته بود برای ساختمان شبانه روزی. این پانصد هزار تومان را آمده بودند مناقصه گذاشته بودند و در يك زمینی از زمین های دبیرستان البرز فقط دیوار کشیده بودند دیوار اطاقها را کشیده بودند این دیوار تقریباً هفتاد و پنج سانتیمتر یا يك متر آمده بود بالا. بعد واش کرده بودند رفته بودند پی کارشان. پس از وزارت فرهنگ هم بنده مایوس شده بودم اینستکه به این آقای مهندس کمالی که عضو انجمن خانه و مدرسه بود يك روزی گفتم مهندس کمالی میتوانی به من

كمك كنى من اين شبانه روزى، من از اين وزارت فرهنگ مائوسم، به من كمك كنى من يك شبانه روزى بسازم؟ گفت با كمال ميل. گفتم چطور يا من كمك مى كنى؟ گفت كه من عده اى كه مى بايستی به شما پول بدهند با اينها قبلاً صحبت مى كنم شما به اينها نامه بنويسيد. اسامى را مى دم به شما، شما به اينها نامه بنويسيد اينها را تك تك پيئيريد و تك تك با اينها مطرح كنيد اينها به شما پول خواهند داد. يادم هست اولين كسى كه وارد شد بزويك بود بوريس بزويك. اين وارد شد و نشست و گفتم چه فرمايى داريد. گفت شما از من دعوت كرديد. من متوجه شدم كه اين يكى از آنهاست. جريان را بهش گفتم. گفتم كه شبانه روزى از بوره آمرىكائى ها باقى مانده حالا موش دارد قد يك كربه. اين چه توى اين موش ها غلط مى زنند. مى خواهم اين را خراب كنم شبانه روزى حسابى درست كنم. گفتم آقا من شما را نمى شناسم. گفت در عوض من شما را خيلى خوب مى شناسم. گفتم انشاء الله كه به خوبى مى شناسيد. چه جورى مرا مى شناسيد؟ گفت هيچى نامه شما رسيد در دفتر من، من از هر كسى پرسيدم اين آقا كيه، غير از تجليل از تعريف از شما چيز ديگرى به من نگفتند. همه شان شاگردهاى شما بودند. به اين جهت من هم به شما ارادت پيدا كردم. گفتم خيلى متشكرم. يك دفتري تهيه كرده بودم هر صفحه اى؛ اين جانب تعهد مى كنم اين مبلغ براى ساختمان شبانه روزى به دبيريستان البرز بپردازم. هر صفحه اى مربوط به يك نفر بود. جاى مبلغ خالى، جاى اسم هم خالى. دادم دستش كه بنويسد. گفت من سواد ندارم. من سواد ندارم شما بنويسيد. گفت چقدر؟ اين صحبت ۱۲۲۷ است، نه ببخشيد ۲۷ است. چهل من ساختم شبانه روزى را. ۲۷ است.

گفت من سواد ندارم شما بنويسيد. گفتم چقدر بنويسم؟ گفت يك ميليون ريال. من دفتر را زمين گذاشتم و صورتش را بوسيدم. راستش. گفتم آقاى مهندس اين يك ميليون ريال را يكهو لازم ندارم تا اين پول جمع بشود، حالا هم لازم ندارم. تا اين پولها جمع بشود، اين تعهدها جمع بشود بعد نقشه ساختمانى من مطمئن بشوم پول دارم نقشه ساختمانى را تهيه كنم. تا شروع به ساختمان بكنم تازه در شروع ساختمان هم يكهو اين پول را لازم ندارم يعنى تمام اين پول لازم نبود. خرد خرد به من بدهيد. گفت آقا فرادا ده تا سفته براى شما مى فرستم هر كدام ده هزار تومان هر ماه اين ده هزار تومان به شما داده مى شود. تشكر كردم اين رفت. پشت سر ايشان يك آقاى آمد كه مهندس هم بود در شهردارى كار مى كرد مقاطعه كار هم بود. او آمد او نوشت پنجاه هزار تومان. پشت سرش يك مردى آمد كه اسمش حالا باز هم در نظرم نيست، شايدگان. او آمد او نوشت پنجاه هزار تومان. پشت سر او يكي ديگر آمد نوشت پنجاه هزار تومان. در عرض دو ساعت بويست و پنجاه هزار تومان جمع كردم. خوشحال شدم اميدوارم شدم. پشت سر اين باز هم فراديش چهار

نفر دیگر آمدند و آنها هم همینطور پول جمع کدم و این ساختمان را تمام کردیم چهار طبقه. ساختمان شبانه روزی قدیم آمریکائی ها را هم خراب کردم این ساختمان جدید را درست کردم خیلی خوب خیلی منظم. دیگر از ترس موش بچه ها از شر موش راحت شده بودند. فکر کردم برای اینکه ته برای اینکه نشان بدهم که من این کار را کردم. نه ابدأ. ابدأ. بهیچوجه. بهیچوجه جنبه تظاهر نبود برای اینکه از هیچ کسی دعوت نکردم. در حضور هیچ کسی هم نبود. در روز تعطیلی از شاه خویم هم نه. از طرف وزارت فرهنگ دعوت شدند که تشریف بیاورند شبانه روزی. چون این شبانه روزی تنها شبانه روزی مملکتان بود. دعوت کردم از پول دهندگان. پول دهندگان هم بر... ابتهاج احمد علی ابتهاج، خدا رحمتش کند مهندس ابتهاج پنجاه هزار تومان داد. این پدر واهه مهندس واهه شریک ابتهاج او هم هجتن پنجاه هزار تومان داد. اینها را به ترتیب پوایشان ثبت است. شاه آمد و اول اینها را معرفی کردم.. گفتم که... آها، نقشه را کی تهیه کرده بود؟ یکی از شاگردهای قدیم، قدیم نه، شاگردهای دبیرستان البرز فارغ التحصیل دبیرستان البرز فارغ التحصیل دانشکده فنی که شاگرد اول شده بود و او تهیه کرده. محاسباتش هم یکی دیگر از شاگردهای فارغ التحصیل دبیرستان البرز و دانشکده فنی تهیه کرده بود که هر دویشان مجاناً انجام دادند. مهندس گریگوریان بود که نقشه اش را تهیه کرده بود. مهندس ربیعی بود که محاسباتش را انجام داده بود که هر دویشان... یاور کنید اینها را می بینم به خدا به اندازه ای که اولاد خودم را می بینم کیف می کنم. کیف می کنم. از گفتن از طرز صحبت من شما می توانید تشخیص بدهید که من حقیقت می گویم یا مجاز می گویم. تازه دلیل ندارم مجاز بگویم برای اینکه چی می خواهم از شما؟

س- بله.

ج- عرض کنم که، از همه اینها. ضرغامی را من می بینم اصلاً مثل اینکه نور چشم منست. پرتوی را می بینم مثل اینکه نور چشم منست. افتخار منست. ملاحظه بکنید. حالا قضیه پرتوی یادتان باشد من راجع به آقای پرتوی هم من یک چیزی دارم می خواهم یا شما... خوب شد یادم آمد. عرض بکنم که، گفتم که آقای بزروکه صد هزار تومان داد برای این ساختمان. حالا گزارش دارم می دهم معرفی می کنم اینها. گفتم آقای مهندس بزروکه... برگشت به بزروکه گفت که شما شاگرد فلانی بودید؟ گفت نه. گفت پسرستان بود؟ گفت نه. گفت نوه تان بود؟ گفت نه. بعد گفتم شایگان، یک پیرمردی بود آن موقع نمی دانم می شناختید یا نه یک پیرمردی بود.

س- بله، بله.

ج- گفتم که آقای شایگان پنجاه هزار تومان داد. گفت شما چطور شاگرد فلانی بودید؟ همه شروع کردند به خندیدن. گفت نه.

بهر حال بدین نحو معرفی کردم آخر سر برگشت گفت که چه بامبولی سوار کردی که از اینها پول گرفتی.

س- چه چیزی؟

ج- چه بامبولی سوار کردی که از اینها پول گرفتی. گفتم بامبولی قریان در کار نبوده غیر از اینکه اینها مطمئن شدند که پولشان به مصرف آنچه می خواهند می رسد. همین جوری. همین جوری. رسیدیم به ابتهاج. به ابتهاج گفت که... ابتهاج را می شناخت. نمی دانم صحب چی بود که این صحبت در آمد.

آها، این دومین باری بود که من دیدم. سومین بار موقعی است که مرا احضار کرد برای ایجاد دانشگاه یا رفتن بعنوان...

روایت کننده: محمد علی مجتهدی

تاریخ مصاحبه: ۴ مه ۱۹۸۶

محل مصاحبه: Medford, Massachussets

مصاحبه کننده: حبیب لاجوردی

شماره نوار: ۹

ج- یعنی دکتر پرتوی بود. بنده را از پلی تکنیک برداشتند. من فیروز پرتوی را که ام. آی. تی. را تمام کرده بود و شاگرد من هم بود در بیرستان البرز و سن به این جوان فوق العاده علاقه مندم از لحاظ این بار فاضل و بسیار پاک و بی غل و غش است. و از اینها زیاد من دارم. با من هم همکاری کرده. از تصدق سر پرتوی بود که من توانستم از تصدق سر پرتوی بود، تکرار می کنم، من توانستم آزمایشگاه فیزیک دانشگاه آریامهر را به یکی از آزمایشگاههای بزرگ مملکت تبدیل کنم. ایشان نیمته شان را می کنند، البته خریدش را شرکت نفت کرده بود.

س- فرمودید.

ج- نیمته اش را می کنند و با یک شلوار و یک پیرهن سنووتها را باز می کردند و اثاثیه را در می آرند و نصب می کردند. چنانکه از تصدق سر دکتر سیاوش مهنا بود که آزمایشگاه... حالا لندن است، دکتر سیاوش مهنا بود که آزمایشگاه شیمی دانشگاه آریامهر به کامل ترین وضعیت تبدیل شده. این را من دین دارم بگویم. برای چی، برای اینکه اگر اینها این کار را نکرده بودند من دانشگاه آریامهر را نمی توانستم شش ماهه دایر کنم. اساس کار محصلین هم آزمایشگاههاست و استاد. اینها این کار را کردند. وقتی که... من این را استخدام کرده بودم تازه ام. آی. تی را تمام کرده بود آمده بود به ایران، که استخدامش کرده بودم بعنوان استاد دانشکده پلی تکنیک. حالا از دانشگاه آریامهر وجود خارجی ندارد، صحبتش هم نیست. وقتی که با مهندس ریاضی راجع به تبدیل پلی تکنیک به تکنیک دعویمان شد تو اطاق وزیر و فحش و فحش کاری بهمیدگر دادیم و بنده را برداشتند از پلی تکنیک، برای دکتر پرتوی ابلاغ صادر کردند بایگان کارگزینی دانشگاه یا در اختیار، میگم که دانشگاه، بایگان کارگزینی وزارت فرهنگ یا در اختیار کارگزینی وزارت فرهنگ. من نمی دانستم. به من گفتند بایگان. من برای خودم که مرا برداشته بودند اصلاً کوچکترین ککی نگزید، هیچ. ولی نهایت متأسر شدم از لحاظ اینکه دکتر پرتوی فیزیسین دکتر پرتوی که بزرگترین مدرسه دنیا را تمام کرده دکترایش را گذرانده، من ایشان را محض خاطر اینکه محصل دبیرستان

البرز بوده حرف مرا گوش کرده با حقوق قلیلی آمده اینجا تدریس می کند تو پلی تکنیک، این را...
بنده را برداشتند این هم برایش ابلاغ صادر کردند در اختیار کارگزینی گذاشتند یا بایگانش
کردند. خیلی من ناراحت شدم و اینها، تلفن را برداشتم و خانم معرفت را گرفتم. گفتم خانم شما از
جناب آقای نخست وزیر رئیسش بفرش هستی جناب آقای نخست وزیر را خواهش کنید که یک
ساعتی را تعیین کند بنده می خواهم خدمتشان برسم، ولی به ایشان عرض کنید راجع به پلی تکنیک
راجع به برداشتن من نیست. راجع به خود من نیست کاری دیگر دارم. این را گفتم. ایشان یک
ساعت دیگر به من تلفن کردند که فلان ساعت بیایید. رفتم آنجا. رفتم آقای لاجوردی، وارد شدم،
عرض کردم یک بار دیگر هم گفتم هر وقتی وارد اطاق آقای هویدا می شدم بلند می شد... پنج شش
... می آمد جلو مرا بغل می کرد و می بوسید و می رفت سرچایش می نشست و مرا هم پهلوی
خودش می نشاند. گفت، ها، چه فرمایشی دارید؟ گفتم که بنده آدم فاسدی هستم من آدم فاسدی
هستم من آدم بدی هستم من کارم را وظیفه ام را درست انجام ندادم. بهمین دلیل بنده را برداشتید
به جای من یک معلم تاریخ و جغرافی را گذاشتید که رئیس دانشکده صنعتی باشد که از صنعت
کوچکترین اطلاعی ندارد. این را هم گفتم، همه تقصیرها را من دارم. حق هم داشتید مرا بردارید.
دکتر پرتوی که فیزیسیست است و دکترای فیزیک را گذرانده از ام. آی. تی. و من استخدامش کردم در
پلی تکنیک با حقوق خیلی کمی، ایشان را چرا ابلاغ و اسس صادر کردند که ایشان در اختیار
کارگزینی وزارت فرهنگ یا بایگان وزارت فرهنگ باشد؟ این هیچی به من نگفت، تلفن را برداشت.
تلفن را برداشت و شماره گرفت و با یک کسی صحبت کرد که من حدس زدم دکتر هادی هدایتی وزیر
فرهنگ است، گفت که... فقط چیزی که من فهمیدم حرف او بود. گفت بهش که چرا دکتر پرتوی را
استاد فیزیک را شما به کارگزینی وزارت فرهنگ منتقلش کردید؟ این جایش آنجا نبست. او نمی
دانم چه گفت، ایشان برگشتند بهش گفتند، خودت هم بودی. حالا نمی دانم چه گفت.

س - بله می شود حدس زد.

ج - بله؟

س - می شود حدس زد...

ج - چطور؟

س - می گویم می شود حدس زد که چه گفت؟

ج - نمی دانم، نمی دانم چی گفت، گفت خوبت هم بودی.

س - بله.

ج- زید ابلاغ را لغو کن. این دستور را داد و ابلاغش را لغو کردند. من خوشحال شدم و آمدم بیرون. گفتم که من حقیقتاً پهلوی دکتر پرتوی دیگر خجل نیستم که این را به آتش خودم سوزانده باشم. ابلاغش را لغو کردند. این را یادم رفته بود به شما عرض کنم. حالا سؤال های دیگری که دارید بفرمائید.

س- طی این نورانی که شما با شاه... طی دورانی که سرکار با شاه آشنا بودید و همانطوریکه فرمودید اولین بار در سال هزار و سیصد و بیست و شش شرفیاب شده بودید، ج- ۲۶ پله.

س- و آخرین بار هم در زمانی بود که رئیس دانشگاه ملی بودید. ج- پله.

ج- طی این دوره یا طی گذشت این دو تا زمان چه تغییراتی شما در طرز رفتار یا برخورد ایشان متوجه شدید؟

ج- من با ایشان هیچوقت تماس نداشتم.

س- فرق بین این... ج- برخورد با من؟

س- پله پله.

ج- من در آخرین باری که ایشان به من پیشنهاد کردند که لوکار هست شما شایستگی انجامش را دارید به شما، گفتند اینها، به شما رجوع می کنم یکی را قبول کنید، ایشان همیشه نهایت احترام را به من می گذاشتند. من این را روح او مرده است به من لعنت خواهد کرد اگر دروغ بگویم. عرض کنم که همش احترام به من می گذاشتند تمام پیشنهاداتی که من می دادم راجع به دانشگاه آریامهر، فلان کار را اجازه بفرمائید انجام بدهم، بیون چون و چرا گوشی تلفن را بر می داشتند دستور می دادند. این رفتاری که ... صحبت ما غیر از دانشگاه، اصلاً يك كلمه ایشان را جع به چه جور می دانستگاه را من اداره کنم، چه جور می نامی دادم فرض بفرمائید که استاد انتخاب کنم. يك نفر از دربار، يك نفر از نخست وزیری، يك نفر از وزارت فرهنگ به من نگفتند کسی را استخدام کنم مادامی که بودم. حالا یا جرأت نکردند یا حدس می زدند من قبول نخواهم کرد دستور اینها، یا دلیل دیگری داشته نمی دادم. در تمام مدتی که من بودم تمام این تشکیلاتی که دادم از طرف این سه مؤسسه از دربار یا برادرها خواهرها يك نفرشان حتی ایادی همه کاره شاه، به من بیخشید هیچوقت نه تلفنی نه کاغذی هیچی من ندیدم که در مدتی که بودم یکی را بخصوص استخدام کنم و

به این یکی نمی دانم فرض کنید يك مزایائی قائل بشوم. این حالا دستور خودش بود یا اینها می دانستند که من خیلی حالم خراب است به حرفهایشان گوش نمی کنم یا علت دیگری داشته؟ نمی دانم.

س- گفته می شود که در بیشتر شرفیابی ها خود شاه ایستاده و گاهی قدم می زده و کسی هم که شرفیاب شده بوده بهمین ترتیب ...

ج- همیشه من می رفتم این می آمد جلو و پنج شش متر می آمد جلو با من دست می داد احوالپرسی هم می کرد با من صحبت می کرد، صحبتی یعنی هیچ اظهار نظر نمی کرد، می گفت که چه اشکالی پیدا شده؟ می گفت چه اشکالی پیدا شده. من حرفهایم را می زدم ایشان گوش می دادند.

س- ایستاده یا نشسته؟

ج- ایستاده. عرض کنم که حرفهایم را می زدم می رفت پای تلفن، هیچی نمی گفت، می رفت پای تلفن به نخست وزیر دستور می داد.

س- بله.

ج- بله. این حقایقی است به شما عرض می کنم. و من تصور می کنم می توانستم شش ماهه این دانشگاه را دایر کنم در اثر این اعمال این که بیگر شک و تردیدی در کار من نمی کرد و خدا را شکر می کنم که من هم خیانت نکردم کار خودم را، خیانت به مملکت نکردم و توانستم پس از شش ماه ششصد و پنجاه نفر جوان را در آنجا راه بدهم با مجهزترین آزمایشگاهها و با بهترین استادها و کتاب های چاپ شده حاضر و آماده در اختیار آنها. که بی بضاعت را هم عرض کردم از حقوق خودم دستور می دادم به اینها بدهند و يك مبلغی هم هر کسی را چیزدار تشخیص می دادم فوراً استدعا می کردم يك کمکی به صندوق محصلین بی بضاعت بکند از آن محل به دانشجویان بی بضاعت کمک می کردم. از این جمله حاجی برخوردار بود که من مبلغ قابل ملاحظه ای از ایشان درخواست کمک کردم ایشان مبلغ قابل ملاحظه ای در حدود صد هزار تومان برای من فرستاد و من این صد هزار تومان را در صندوق محصلین بی بضاعت ریختم تحت نظر آقای دکتر عیسی شهابی به محصلین بی بضاعت ماهیانه داده شد. علاوه بر آن شرحی به من نوشت که پنج نفر از محصلین بی بضاعت تان را به من معرفی کنید من ماهی چهار صد تومان به اینها می دهم. من هم پنج نفر معرفی کردم ماهی چهارصد تومان مرتب تا کی داده نمی دانم. فرمایش دیگری دارید بفرمائید.

س- آیا در مورد عادت مطالعه گزارشات شاه شما اطلاع دارید؟ آیا ایشان اهل خواندن و مطالعه

کردن گزارش های مفصل بیده یا نبوده؟

ج- واله من هیچوقت؛ عرض بکنم که، هیچوقت گزارش کتبی ندادم. همش شفاهی صحبت کردم با ایشان و ایشان هم شفاهی به من جواب دادند. فقط يك مورد از ایشان خواستم کتباً بنویسند. آن موردی است که عرض می کنم. من شخصاً معتقدم چنانچه در پلی تکنیک این کار را کردم و موفقیت قابل ملاحظه ای نصیب شد. اغلب دانشگاه های خارج دستگاه های رشرش دادند. این دستگاه های رشرش برای چیست؟ برای اینستکه چیزهایی کشف کنند به صنایع کشور دیکته کنند صنایع کشور اجناس محکمتر قشنگتر ارزانتر عرضه کنند در بازار دنیا. چرا این کار را می کنند؟ بغلت رقابانی که دارند. ژاپن امروز با آمریکا، ببخشید، یا آلمان همچین دستگاه الکترونیک تهیه می کند. هر کدامشان سعی می کنند این دستگاه الکترونیک شان طوری تهیه بشود قشنگ تر و بهتر کار کند و ارزانتر باشد تا بیشتر مشتری داشته باشند. برای این نوع کارها لازمه اش رشرش است. لازمه اش خرج کردن است به يك عده از علمائی که جوان فعال تحقیقاتی بکنند. ما همچین صنایعی نداریم، همچین رقابانی. مملکت ما وجود ندارد و همچین چیزهایی نمی سازیم که عرضه کنیم در بازار دنیا. بنابراین تحقیقاتی در مملکت ما نیست دلیلش اینستکه مورد تحقیقات کسی بکند فایده ای ندارد. شما در يك رشته ای تحقیق می کنید تحقیقتان را می فروشید به اینجا چند صد میلیون یا چند ده میلیون حداقل يك میلیون یا چند صد هزار دلار می گیرید و آن را ثبت می کنید به نام خودتان. درست شد؟ در مملکت ما همچین چیزی وجود ندارد. اینها که تحقیقات می کنند بعد تحقیقات خودشان را به نتیجه رسانند دیکته می کنند به دانشگاهها، در رشته برق، مکانیک، ساختمان، نمی دانم، فرض کنید که معدن، هر چیزی، دیکته می کنند به دانشگاهها. این دیکته می کنند به دانشگاهها رؤسای دانشگاهها، متخصصین شان را می خواهند جزو برنامه درسی شان قرار می دهند بطوریکه جناب عالی امروز اگر ام. آی تی را تمام کنید. ده سال دیگر بروید رشته تخصصی خودتان سر کلاس بنشینید هیچی، معذرت می خواهم از شما، بنده چیزی نخواهم فهمید از کلاس مگر اینکه اهل مطالعه باشم مرتباً مطالعه کرده باشم. چنین چیزی در مملکت ما نیست. من فکر کردم بهترین راهی چنانچه در پلی تکنیک این کار را کردم، بهترین راهش اینستکه من هر دانشکده را با يك بهترین دانشکده های دنیا که برنامه های جدید را سال به سال تغییر می دهند ژوبله کنم. ژوبله یعنی نوبچه ای يك دفعه از يك مادر دنیا می آیند می گویند نوقلو ما می گوئیم اینها می گویند ژوبله. حالا انگلیسی نمی دانم چه می گویند. ژوبله کنند یعنی عین برنامه آن دانشکده در دانشگاه، مثلاً دانشکده برق مال ام. آی تی مثلاً با دانشکده برق دانشگاه آریامهر یا دانشکده پلی

تکنیک یک برنامه داشته باشد. این دو فایده داشته. چون ما تحقیقاتی نداریم دیگر نمی توانیم بقول شما «آب تو دیت» باشیم. من دلم می خواست این جوانها آب تو دیت باشند. دو فایده داشت: یکی اینکه این جوانهایی که فارغ التحصیل می شدند از این دانشکده، دانشکده ما ایران، وقتی برای فوق لیسانس بروند خارج می پرسند از اینها شما معلوماتتان، برنامه ای که خواندید چیست. اینها بگویند مثلاً فرض کنید که ما برق مان مهندس برق است بگویند برق است مطابق برنامه تلووز است، آن دانشکده می داند تلووز چه درس می دهند، می داند تلووز چه کار می کند، می فهمد که جعومات این چیست. این یک فایده. فایده دوم اینستکه اگر هم نخواهد برود فوق لیسانس بگیرد تو مملکت با صنایع مدرن بهتر آشناست، بهتر می شناسد برای اینکه برنامه جدید می خواند. مثلاً دانشگاه تهران نمی شود که برنامه سی سال قبل پلی تکنیک پاریس را مثلاً آنجا تدریس کنند. یا بنده ای که استاد دانشکده فنی بودم آنالیز پنجاه سال پیش را آنجا تدریس کنم. ولی اگر مال روز باشم مال برنامه سال پیشش را سال گذشته اش را بر می دارم و تدریس می کنم. بالنتیجه شاگردهای من مال روز می شوند. این معتقدات من بود در پلی تکنیک و نتیجه درخشانی گرفتیم. ساختمان را با استراسبورگ با دانشکده استراسبورگ ژوله کردم. برق را با تلووز ژوله کردم و نساجی را با دانشگاه لیس شمال انگلستان ژوله کردم. مکانیک را با برمنگهام ژوله کردم. یک فایده دیگر هم داشت. وقتی این ژولها انجام شد آن دانشکده ها به شاگردهای من بورس می دادند نه بخاطر ایرانی بودن بخاطر اینکه اینها بروند آنجا در دستگاه رشرش شان کار کنند تحقیقاتی بکنند به نفع آنها. بورس می دادند. خودش یک فایده ای بود برای ما. جوانهایمان بروند آنجا و از این بورس استفاده کنند. بروند آنجا آن محیط را ببینند، آن تعلیمات را ببینند برگردند، به شرطی که برگردند به مملکت، مملکتان را هم به همان صورت در بیاورند. که متأسفانه، عرض کردم باز هم تکرار کنم، بنده و امثال من لایق نگهداری این جوانها نبودیم. که دلم از این می سوزد. این همه ثروت بایستی در خارج از مملکت من باشد توی مملکتان هیچی نباشد. این تقصیر من و امثال منست. این را از ته دل می گویم و دلم می سوزد. هر محصلی که در دبیرستان البرز می آمد با من خداحافظی کند برود به خارج، می گفتم دو چیز را فراموش نکن، معذرت می خواهم از خانم، یکی زن خارجی نگیر، به علت اینکه هم او را ببیخت می کنی و هم خودت را. دوم فراموش نکن از این مملکت رفتی باید برگردی به این مملکت. این دو اصل را به اینها می گفتم. می گفتم، اگر گوش کنی حیف از آن زحمتی که من کشیدم برای تو. بهش می گفتم علناً جلوی پدرش که می آمد با من خداحافظی کند. متأسفانه وضعمان طوری شده که کانادا را متمول کردیم از لحاظ جوانان فاضل، آمریکا را متمول

کردیم از لحاظ جوانان فاضل، اروپا را متمول کردیم از لحاظ جوانان فاضل، ایران را فقیر کردیم از لحاظ جوانان فاضل. تقصیر من و امثال منست. برای اینکه آنهایی که اصلاً از تحصیلات و معلومات چیزی اطلاعی ندارند چه تقصیر دا:د؟ چیزی نمی فهمند. تصدیق نمی کنید؟ و داشتم این را می گفتم، چی بود که به ... يك قدری تند رفتم.

س- همین ژومه کردن دانشکده ها.

ج- بله؟

س- ژومه کردن دانشکده ها.

ج- آها، ژومه کردن. در دانشکده پلی تکنیک من ژومه کردم. بعد هم بورس دادند. از اینها گذشته از لحاظ بورس هر سال استادانمان را دعوت می کردند در دانشکده شان. در آنجا از اینها پذیرائی می کردند. و اینها می رفتند آنجا هر کدام در رشته خودشان برنامه روز را می دانستند چی چیه. من هم مجبور شدم استادهای آنها را دعوت کنم به تهران. ولی من دیگر برنامه روز نداشتم. فقط مهمانی بود. فقط پذیرائی در هتل بود، فقط آقا برو تخت جمشید را ببین. نمی دانم، برو. اصفهان سقشش را ببین که لاجوردی است، نمی دانم فرض بفرمائید. نه لاجوردی که جلوی من نشست.

(خنده)

چیز دیگر نداشتم. و خیلی استفاده کردم یعنی جوانهایی که فارغ التحصیل پلی تکنیک شدند مال روز بودند آقا. دانشگاه آریامهر را رفته به ایشان گفتم، اجازه می فرمائید چاکر يك پیشنهادی دارم. می خواهم هر دانشکده ای را یا يك دانشکده خوب دنیا مربوط کنم برای اینکه مال روز باشند به همان دلایل. این دلایل را گفتم. گفت، چرا دانشگاه را با يك دانشگاه ژومه نمی کنید؟ می دانستم این کار دانشگاه شیراز را، آقای اعلم دانشگاه شیراز را با ...

س- پئسیوانیا.

ج- پئسیوانیا ژومه کرده و سالی نویست هزار دلار آن موقع می داده. گفتم دلیلی که يك دانشگاه را با يك دانشگاه من ژومه پیشنهاد نمی کنم آن اینستکه وقتی يك دانشگاه ما با دانشگاه خارج ژومه شد بد آن دانشگاه و خوب آن دانشگاه را باید ببینیم. من پیشنهاد ایندنگه هر دانشکده ای را با بهترین دانشگاه های دنیا من ژومه کنم، دیگر بدش را برای چی بگیرم؟ مطلب من اینست.

س- بله.

ج- چرا بدش را بگیرم؟ ایشان موافقت کردند. گفتم استدعا می کنم که دستور بفرمائید کتاباً به من بنویسند برای اینکه من قرارداد باید ببندم. کتاباً به من نوشتند. من وقتی مسافرت کردم به

دانشگاهها، در آمریکا به هر دانشگاهی گفتم گفت چقدر می دهید؟ چون دانشگاه شیراز نوبست هزار دلار می داد. به دانشگاههای فقیر انگلستان پیشنهاد کردم گفت، یکی امپریال کالج لندن بود، رئیسش به من گفت که سالی چقدر ما باید به شما کمک کنیم؟ به سورین پیشنهاد کردم گفت، سالی چقدر باید به شما کمک کنیم؟ به زوریخ که با پلی تکنیک زوریخ قسمت شیمی اش با دانشکده شیمی پلی تکنیک تهران ژومه بود گفتم، گفت، چقدر باید کمک کنیم؟ انگلستان فقیر، انگلستان بی چین، حالا ببخشید کلاه سرمان گذاشته از لحاظ نفت، من آنها را کار ندارم. ولی باید این را اقرار کنم سالی ده هزار پاند در بودجه اش گذاشت برای اینکه به پلی تکنیک کمک کند بعنوان بورس محصلین و بورس استادان ایرانی که می روند به امپریال کالج لندن. زوریخ، ملاحظه کنید، گمان می کنم پنجاه هزار پاند سوئیس سالیانه به ما کمک می کرد، به پلی تکنیک کمک می کرد. لیثس انگلستان که نساجی پلی تکنیک را با او ژومه کرده بودم، آن هم مبلغی کمک می کرد، حالا یادم نیست چقدر. تولوز برکش با برق بهترین دانشکده برق فرانسه، معلوماتم به آن اندازه نیست که بگویم بهترین در دنیا، چون من در رشته برق تخصص ندارم بتوانم یک همچی قضاوتی کنم. ولی در فرانسه بهترین دانشکده برق با برق پلی تکنیک با آنجا ژومه بود. من رقم طبق این قرارداد بستم با امپریال کالج، مکانیک دانشگاه آریامهر را. با آمریکا هیچ کاری نکردم برای اینکه از من پول می خواستند من پول نداشتم بدهم. اروپا هر مملکتی به من گفت چقدر پول ما باید کمک کنیم. با اینها قرارداد بستم.

سفر نومی که رفته بودم قرارداد بسته بودم برگشتم امانت تشکیل شد. آقای اعلم وزیر دربار بود دیگر، رئیس هیئت امانت بود. این قبل از برداشتن منست. هیئت امانت تشکیل شد آقای اعلم گفت که قبل از دستور من یک مطلبی دارم. حالا آقای دکتر اقبال هست و شریف امامی هست و جعفر بهبهانیان هست و نمی دانم، ایادی هست. سی نفر هستند. دکتر سیاسی هست، و همه اینها. سی نفر هیئت امانت.

گفت که من پیشنهاد می کنم که دانشگاه آریامهر با یک دانشگاه دنیا ژومه باشد. من زیر گوشش گفتم که جناب آقای اعلم این یک پرونده خاصی دارد و یک امریه شاه صادر شده، زیر گوشش گفتم، اجازه بدهید قبلاً این مطالب را من عرضتان برسانم بعد این پیشنهاد را بفرمائید. گفت، ته. به صدای بلند. من آهسته صحبت کردم. ایشان به صدای بلند گفتند خیر، آقا مطرح می کنیم، گفتم ببخشید یک کسی شش ساله متوسطه را زود زورکی گرفته دارد اظهار نظر می کند در دانشگاه. این بدیختی مملکت ما نیست؟ بله؟ یک کسی آقای اعلم دانشسرای، خدا رحمتش کند، دانشسرای مقدماتی کشاورزی کرج را تمام کرده و بس. یعنی شش ساله متوسطه. این دارد اظهار نظر می کند

که کدام دانشگاه با کدام دانشگاه برقرش با چی باشد، مکانیکش با چی باشد. بدبختی ما همینست. یکی، عرض کنم که، از موارد بدبختی ما اینست. چیزهای دیگر هم داریم. عرض بکنم که، گفت نه مطرح می کنیم. گفت خیلی خوب مطرح کنیم. من شروع کردم این مطالبی که به شما عرض کردم گفتن به هیئت امنا و اضافه کردم در این مورد با علیحضرت همایونی صحبت کردم امریه صادر کردند و من در سفر اخیر با امپریال کالج لندن قرارداد بستم. با اکسلاشاپل آلمان قرارداد بستم، نزدیک بلژیک. عرض بکنم که، با سورین قرارداد بستم. با زوریخ قرارداد بستم طبق امریه علیحضرت. خدمت علیحضرت عرض کردم و ایشان موافقت کردند که هر دانشکده ای با یک دانشکده و علت اینکه هر دانشکده ای با یک دانشکده ژوله کردم برای اینکه دانشگاه با یک دانشگاه بد و خویش را باید بپذیریم. چنانچه گفتیم همینطور علناً، دانشگاه شیراز با پنسیلوانیا ژوله شده تا چهار سال پیش پنسیلوانیا مهندسی نداشت دانشکده شیراز هم مهندسی نداشت تا ده سال پیش. از ده سال پیش مهندسی در دانشگاه شیراز ایجاد شد برای اینکه پنسیلوانیا دانشکده مهندسی ایجاد کرد. تا ده سال پیش دانشگاه شیراز مهندسی نداشت. این را گفتیم. گفت رأی می گیریم که با یک دانشگاه سر و کار داشته باشیم دانشگاه با دانشگاه یا هر دانشکده ای با یک دانشکده. گفت من پیشنهاد می کنم که رأی اعلام کنید آقایانی که موافقتند که دانشگاه آریامهر با یک دانشگاه دنیا ژوله بشود. دست بپا کند. هیچ کس دست بلند نکرد غیر از خودش از این سی نفری که نشستند بودند. گفت با وجودیکه رد شده من به عرض می رسانم. گفتیم خیلی خوب برسانید. این نادانی و نقیضی نیست؟ من زیر گوشه گفتم آقا اجازه بدهید پرونده را مطالعه کن بعد بگو. گفتی نه. یا بعدی داری از اینکه این دانشگاه آریامهر مبتذل بشود یا نفهمی. بله؟ غیر از این نو خاصیت چیز دیگری وجود ندارد.

بهر حال این جلسه بدین نحو تمام شد ایشان گفت که باوجودی که بنده در اقلیت، این جمله را گفت، باوجودیکه در اقلیت هستم به عرض می رسانم. خوب به عرض برسان. کسی که زیر یک ورقه ای امضاء کرده به من ابلاغ کرده من طبق او رفتار کردم، زیرش می زند؟ خوب بزند. بنده هم ببخشید در دانشگاه آریامهر نمی مانم. وقتی زیر او را زد من امضاء کردم دیگر.

س - بله.

ج - امضای مرا لغو نمی کنم که. معتقد بودم. این موضوعی بود که آخرین یادم رفته بود. بله؟

س - ایشان به عرض رسانند؟

ج - نمی دانم. خبر ندارم. من که ببخشید در دربار نبودم. ایشان خیلی کارها می کردند در دربار

که من خبر نداشتم. خیلی کارها خارج از دربار می‌کردند خبر نداشتم. شما حتماً می‌پرسید که آیا ایشان...

س - من گفتم شاید بعد عکس العملی داشت.

ج - آیا ایشان ده تا خانه هم داشتند؟ چون يك کسی را داشت به نام منقی همه کار برایش می‌کرد. آنها را بنده خبر ندارم.

س - امروز هم خسته تان کردم من. امشب هم...

ج - سؤال دیگری نیست؟

س - فعلاً نه.

ج - پله؟ هست؟

س - بعد از مراجعت.

ج - بعد از مراجعت. بسیار خوب. خیلی تشکی می‌کنم از لطفتان از اینکه...

س - بنده باعث افتخارم بود که این صحبت را برای ما کردید.

ج - بنده ناچیز را وادار کردید که کارهای، بعضی کارهایم بی شعوری بوده، در این چهل سال به مملکتم کردم. ولی همان بی‌شعوری‌ها من قصدی بجز این نداشتم که جوان‌های ما برجسته باشند و افتخار می‌کنم به وجودشان. این را اضافه می‌کنم در آخر این مطلب و آن اینستکه من هشت ساعت در هفته در دانشکده درس می‌دادم، رئیس پلی تکنیک شدم، رئیس دانشگاه شیراز شدم، رئیس دانشگاه آریامهر، ایجاد کردم، رئیس دانشگاه ملی شدم ولی هیچ کدام را به اندازه دبیرستان البرز افتخار نمی‌کنم. این را از تصمیم قلب و در این سنی که دیگر از عهده من کاری ساخته نیست می‌گویم. دبیرستان البرز را من افتخار می‌کنم به دو دلیل. یکی اینکه این دبیرستان مال خارجی بود نمی‌بایستی بهتر از قبل نشود. اگر بهتر از قبل نمی‌شد می‌گفتند که ایرانی لایق این نیست که خودش مؤسسات خودش را اداره کند. من تصمیم در این بود در دبیرستان البرز این همه شب و روز من آنجا کار می‌کردم و بقیه کارهایم قرع بر دبیرستان بود، فقط ایده آلم این بود که از این جا جوانهایی بدهم بیرون بگویند این زمان به مراتب بهتر از زمانی بود که آمریکایی‌ها بودند. درست شد؟

س - پله.

ج - یکی دیگر، يك فکر دیگری هم بود که تر مغز من هست. مملکت ما را ثروت مملکت ما یعنی جوانهای مملکت ما، ثروت مملکت ما نفت نیست. ثروت مملکت ما معادن مملکت ما نیست. ثروت

مملکت ما مغزهای کیوان هاست، مغزهای لاجوردی هاست، مغزهای فیروز پرتویست، مغزهای سمرغام است، مغزهای امثال اینهاست. این جوانها باید تعدادشان زیاد بشود تا مملکتمان ترقی کند. والا آن دهاتی کشاورزی خودش را خیلی خوب انجام می دهد خیلی هم خدمتگذار مملکت است و در حدود هندوانه و خربزه، ملاحظه کنید، نه در حدود علوم و صنایع جدید دنیا. من آرزویم اینست، عقیده ام هم اینست. چنانچه به آن آقایانی که خیلی متعصب بودند، آن رئیس دبیرستان البرزی که بعد تعیین کردند آمد به جای من خیلی آخوند بود. گفتم امروز این سعد بقول شما به قول روزه خوانها این سعد آدم بدی بوده، این سعد کسی بوده که امام حسین را نمی دانم چنین و چنان کرد، امروز بیاید به من یک میلیون تومان بدهد بگوید چهار تا اطاق درست کن نویست تا شاگرد در اینجا، نویست جوان در اینجا تحصیل بکنند من دستش را می بوسم این چهار تا اطاق را درست می کنم می گویم این چهار تا اطاق را پولش را این سعد داده، حالا امام حسین را هم کشته کشته. آن کار بدی کردن این کار خوبی کرده. من عقیده ام اینست دستش را هم می بوسم. حالا شما می گویند اینهایی که من تابلو زدم مردمان بدی هستند. اینها را بخاطر خود اینها من این تابلو را نزیم بخاطر آیندگان زدم. همین طوری که می آمدند این نوکرهای این افرادی که زیر پرچم آمریکا در ایران زیر پرچم میسیونرهای آمریکا، نمی گویم میسیونرهای آمریکا کار نکردند، جردن از من به مراتب بیشتر کار و زحمت کشید برای دبیرستان البرز. چرا؟ برای اینکه جردن یک فرد خارجی بود. من موظف بودم تو مملکت خودم کار کنم و برای جوان های مملکت کار کنم. او چنین وظیفه ای نداشت. پس بنابراین من یک هزارم جردن برای دبیرستان البرز کار نکردم، او خیلی کار کرد. دبیرستان البرز که در، ببخشید، بوستن نبود، در بیخشید کالیفرنیا نبود، در نیویورک نبود، در آمریکا نبود، در ایران بود. این میسیونرها در ایران کار کردند. می گفتند که برای پیشرفت مذهبی شان بوده. بسیار خوب. پیشرفت مذهبی. چند نفر هم عیسوی کردند. بسیار خوب. ولی عده زیادی را باسواد کردند. زمانی باسواد کردند که یک متوسطه در ایران وجود نداشت. من خودم ۴-۱۳ آدمم از لاهیجان به تهران و سالهایی بود که کالج البرز وجود داشت چنانچه این کتاب را بخوانید تاریخچه اش را مشخص می کند، فقط بو تا دبیرستان بود. یک دارالافتون، یک دارالمعلمین. اولین مسابقه ای که رضاشاه دستور داد که جوانها را بفرستند خارج، اولین مسابقه ای که انجام گرفت ۱۳۰۶ صد نفر می خواستند بفرستند چهار بار مسابقه، شما سنتان اجازه نمی دهد، چهار بار این مسابقه تکرار تا شخصت نفر توانستند پیدا کنند دیپلم متوسطه و بقیه را دستور دادند که لیسانسیه حقوق، چون حقوق داشتیم، و دکترهای پزشکی بفرستید. ولی دوره من رسید که دوره چهارم بود ششصد نفر

در مسابقه شرکت کردند. ششصد نفر دیپلمه در مسابقه شرکت کردند که صد نفر انتخاب شد. چه تفاوتی در عرض چهار سال شد؟ جوانهایمان باید در مملکت خدمت کنند. این معتقدات من. غیر از جوانها، جوان هایمان اگر از مملکت فرار کنند بروند خارج مملکتان آباد نخواهد بود. این هم خلاصه مطلب.

حالا برای اینکه جوانها به مملکتان خدمت کنند باید جوانها را سیر نگهداشت. تأمین داشته باشند. نه اینکه چهل سال بعد بهش بگویند که آقا تو دیگر حقوق باننشستگی نداری.
س- کاری که با شما کردند.

ج- بله. کاری، حالا، کاری با من به جهنم. کاری که... شما وقتی که تأمین داشته باشید می آید یک کارخانه... آقای خیامی که کارخانه پیکان را درست کرد یک آدم بیسواد. من برایش خیلی ارزش قائلم. هیچ هم نمی شناسمش. ولی برایش خیلی ارزش قائلم. چرا؟ این کارخانه پیکان را که درست کرد آیا می بایستی ایشان تأمین داشته باشند اقل پنج سال این کارخانه وجود داشته باشد؟ خودش و پسرش و آن صاحب سهامها. نه اینکه هفت هشت سال بعدش بگلی این کارخانه از بین برود یا خدای نکرده کارخانه ای وجود داشته باشد که بفروشند به بانک ملی سه برابر ماشین آلاتش را قیمتش را بگیرند و این آهن پاره ها، آهن

خرده ها گردن بانک ملی بیفتند. و هیچ تنبیه هم نشوند. تصدیق نمی کنید؟
س- چرا.

ج- سرتان را درد آوردم، بفرمائید.

پایان مصاحبه با آقای محمد علی مجتهدی.